

سۆمىن نشانه

الهام امانى



سومین نشانه

الهام امانی

نشر مهري براي گذر از سانسور و خوانش آسان و بي دردسر، با اجازه نويستنده، پي دي اف كتابها را براي دانلود رايگان در دسترس خوانندگان داخل ايران قرار مي دهد.



نشر مهـری

داستانِ فارسی، مجموعه داستان کوتاه * ۵۴

سومین نشانه

الهام امانی

| چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰، نشر مهـری |
| شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۵۰۲۹-۴۶-۱ |

| صفحه آرای و طرح جلد: استودیو مهـری |

مشخصات نشر: نشر مهـری: لندن
۲۰۲۲ میلادی / ۱۴۰۰ شمسی.
مشخصات ظاهری: ۱۵۲ ص.: غیر مصور.
موضوع: داستان فارسی.

کلیه حقوق محفوظ است.
© ۲۰۲۲ الهام امانی.
© ۲۰۲۲ نشر مهـری.



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com



فهرست

- ۵ مرد کارتونی
۲۳ نقاب چوبی
۴۱ سومین نشانه
۶۳ خانهٔ جان
۷۳ رُز صورتی
۹۱ کودک درون من بزرگ بود
۱۱۳ مردان نفرین شده
۱۲۹ توت‌های وحشی

مرد کارتونی

آفتاب مایل زمستانی در میان آسمان گردگرفته می‌تایید؛ اما دریغ از ذره‌ای گرما که قندیل‌های آویزان را آب کند. پلاستیک‌هایی که دهان گشاد کرده بودند و دهان بسته بودند را زیرورو می‌کرد. تجربه هر زخم ریزودرشت شبیه به خط‌خطی بچگانه روی دست‌هایش، او را مجبور می‌کرد تا بادقت پلاستیک، خاک و خاشاک‌ها را پس بزند و آن‌ها را به دیواره سطل تکیه دهد تا به پلاستیک‌های زیرین دست پیدا کند. پلاستیک مشکی را بالا می‌گیرد، شیرابه‌اش شره می‌ریزد روی پلاستیک‌های دیگر. به شره ریختنش مثل آمدن آب از شیر نگاه می‌کند و مثل لیوان پر شده‌ای کنار می‌گذارد. کارتون پیتزایی همراه بطری نوشابه داخل پلاستیک بی‌رنگ است که از زیر دیگر پلاستیک‌های شکم پر برمی‌دارد. دنده‌های سینه‌اش که به لبه سطل چسبیده از جا می‌کند. با خاک و شن و شیرابه، مایع قیرمانندی درست شده که روی آن پلاستیک چسبیده، کمی از مایع شیرابه به درونش درز

تلنبار شده. چند تقه با پا به در می‌زند، صدایی شنیده نمی‌شود و سرش را خم می‌کند تا از در وارد حیاط شود.

- من دارم میرم، این زنیکه گوربه‌گورم شد، دیگه به من زنگ نزنن!
- هوی توله سگ عین آدم نمی‌تونی صحبت کنی، آروم زر بز، صداتو میشنوه و فشارش میره بالا!

پیر مردی با سر طاس که موهای تنک سفید و خاکستری، درست وسط سرش باقی‌مانده بود و قوز پشتش زیر کاپشن پفی خاک گرفته‌ای که رنگ آبی آن به قرمزی می‌زد، بالاآمده بود؛ در ایوان ایستاده بود و رو به پسر جوان که پایین پله‌ها کفش‌هایش را به پا می‌کرد با صدای تو گلوئی آرام گفت:

- هوی گیرم مادری نکرده برات، پس ننداخته‌اتد پیه؟ چند ماه تو شیکم
دیگر نداشته‌اتد چند سال...

- که چی؟ چه گهی می‌خوای بخوری حالا؟!

پسر سرش پایین بود و با پوزخند بر لب، بند کفش‌هایش را می‌کشید با اینکه می‌توانست سریع‌تر ببندد اما وقت‌کشی می‌کرد. پیرمرد چند قدم به سمت پله‌های کج و کوله که بتّایی ناشی آن را چیده، قدم برداشت. لنگ پرانتری‌اش را تابی داد و حواله ماتحت پسر کرد، هوار کشید:

- هوی حرومی! از تخم من نیستی با من این‌طور صحبت می‌کنی؟!
پسر که از برق درد از جایش به هوا پرید. چند قدمی دوید تا از او دور شود. دستی روی ماتحتش مالید و خاک آن را تکاند. گره در ابروهایش انداخت و گفت:

- شما جداندرجد حرومی این، واسه کی جر میدی خودتو؟! من که دیگه می‌دونم چه گهی هستین!

کرده. تکه پیتزای خشکیده که گوشه‌هایش جمع شده، لکه‌های زرد و سبز کپک رویش نقش بسته را به دست می‌گیرد و میان دندان‌هایی که گویی آجرهای سوخته و شکسته کوره‌ای است، می‌گذارد. ته مانده‌ای نوشابه در بطری را سر می‌کشد و قطره‌های آن روی انبوه ریشش سر می‌خورد و در میان تارهای فرّوز و درهم‌رفته گم می‌شود. دانه‌های نان پیتزا روی ریشش غلت می‌خورند و پایین می‌ریزند. کارتون پیتزا را روی کارتون‌های بسته‌بندی و تکیه داده شده به سطل، می‌گذارد؛ بند زرد پلاستیکی دورشان را سفت‌تر می‌کند و به راه می‌افتد. سایه‌ها دنبال صاحبانشان، چه زن، مرد، بچه، ماشین و هر چیزی که در حال حرکت است روی زمین می‌خزند و با آن‌ها کشیده می‌شوند. او از میان مردم عبور می‌کند سایه‌ای از او در پشت سرش کشیده نمی‌شود. خود او در سایه‌اش گم شده و سایه بدون صاحبش دیگر سایه نیست، شبخ است.

سوز سرما در هوای آفتابی چون سیلی‌ای، دست و صورت را سرخ می‌کرد اما او از زیر سایه‌های کوتاه و بلند ساختمان‌ها راه می‌رفت و سوز در سایه‌ها بیشتر می‌شد؛ سایه‌ها او را به درون خود می‌کشیدند و او بی‌اختیار با آنها همراه می‌شد. انگشتان پایش بی‌حس شده بود و قدم‌هایش را روی زمین می‌کشید. نگاهی به پاهایش انداخت؛ انگشتانش از زیر سوراخ‌های چند جفت جوراب رنگی که روی هم پوشیده، بیرون زده بود. جلوی در کوچک آهنی که زنگ‌زدگی رنگی به رویش نگذاشته بود، می‌ایستد. ماشین لکسوس شاسی‌بلندی کنار خیابان پارک شده و سایه چند نفر پشت شیشه‌های دودی پیداست، با گوشه چشمی به آن نگاه می‌کند. ماشینی که وجودش در این منطقه و خیابان نگاه همه را به خود جلب می‌کند. در خانه نیمه‌باز است و تپه‌هایی از کارتون و پلاستیک در حیاط خاکی آن روی هم

مرد بی‌توجه به حرف‌های آن دو، نزدیک ترازوی باسکولی که رنگ قرمز زنگ‌زدگی آن خاک اطرافش را هم سرخ کرده بود، ایستاد. کارتونها را روی صفحه گذاشت و به‌جای نامعلومی خیره شد تا کار آنها تمام شود. زنی با صورت دراز و مردانه‌اش که پیراهن نازک چیت به تن داشت؛ پرده در ورودی هال که از میان پارگی‌اش یک نفر می‌توانست رد شود را کنار زد و با قدم‌های شمردنی بیرون آمد. اندام استخوانی و بدقواره‌اش به‌صورت محو مشخص بود، هیچ انحنای اندامی نداشت. تنها با پیراهن و روسری، اسم زن را می‌شد روی او گذاشت. به سمت آن دو دوید و با دودست بر سرش می‌کوبید و گیس‌های کم‌پشتش را در هوا پریشان می‌کرد. با صدای زمختی گفت:

چشم سفید تازه با دیدنت حالش بهتر شده، برو تا حرفاتو نشنیده! برو فقط... برو!

اون که گوشاش سنگینه! چی می‌خواد بشنوه؟!

با کف دست رو زانوانش می‌کوبید و همراه جیغ خفیفی گفت:

آبرو نذاستی تو در همسایه برو دیگه از جونمون چی می‌خوای؟!

چه غلط! خودتون زنگ زدین، حالا چی بلغور می‌کنی پتیاره؟!

پیرمرد لنگه‌کفشش را از پا درآورد و به سمت پسر نشانه گرفت.

هووی! د برو گم شو تا نفلت نکردم!

در میان آستانه در حیات، مردی با کت پشمی که سر کوچکش در میان

خزهای آن گم شده بود داد زد:

فرید کجا موندی پسر؟ آقا منتظره! کاشتی ما رو؟!

همه حرف‌هایشان را قورت دادند و رو به صدا خیره شدند. مرد هم

نگاهش را از روی ترازو به سمت صدا برگرداند.

- کارم تموم شد داشتم می‌اومدم.

پسر به‌طرف در دوید، پشت به آن‌ها دستش را بالا برد و تکان داد:

- دیگه شماره تونو نبینم رو گوشیم!

- این جا دیگه کجاست که تو اومدی؟

- هیچی... هیچی... ولش.

صدای موج کوبیده شدن در به هم، پیچید. زن لب‌هایش را گزید و

غرغرکنان به‌طرف در خانه رفت.

- فرید نه دریده... ای‌وای... فرید نه دریده... ذلیل‌مرده بشی پسر...

ووی...

مرد نگاهش روی چارچوب در حیات قفل شده بود. خودش بود، همان

چهره و صدایی بود که می‌شناخت. همیشه سرش را میان شانه‌هایش قایم

می‌کرد، شبیه لاک‌پستی که سر در لاکش می‌کند و به این‌طرف و آن

طرف می‌خزد. ترس و خشمی در چشمانش موج می‌زد که چشم‌هایش

قفل در شده بود. خشمی که دوست داشت در را از جایش بکند که چرا او

را دیده. با اینکه سر و وضعش مثل آدم‌حسابی‌ها شده بود اما سر کوچکش

میان آن خزها داد می‌زد که "منم"، درسته من همانم که می‌شناسی.

روخی از خاطرات گذشته در ذهنش جان گرفت. از روزهای کودکی تا

همین چند سال پیش، در کنار او سپری شده بود. دوست عزیزی که به

دشمنش بدل شده بود، با فشردن پاهایش روی زمین نم‌دار؛ پاشنه‌ صندل

و جورابش گلی شده بود. صدای تو گلویی پیرمرد که انگار از ته چاه بالا

می‌آمد، روح خاطراتش را قبض کرد. به خود آمد و فهمید که کجاست و

برای چه کاری آمده.

- هووی مرد حسابی کجایی چند بار صدات زدم؟! کری؟!

از دست داده بود و بیکار شده بود، دوستش شغل نان و آبداری پیدا کرده بود، شغلی که پیدا کرده بود و به آن افتخار می کرد. حرف ها و جملات او در گوشش نجوا می کرد، "اینو بگیر چون دوستمی، مفت میدم بهت"، بگیر بکش از بیکاری درمیای"، "تترس من از تو پول بگیر نیستم، مفتت جنس خودمه"، "میری یه عالمی که کیف می کنی". سر کوچک فرورفته میان شانهاش در میان انبوهی از دود پایپ، مقابل چشمان مرد، شکل می گرفت و دور سرش می چرخید. روح خاطرات با جانس آمیخته بود، انگار همه او را احاطه کرده بودند؛ با دستانش غبار خیالات را پس می زد و دور خودش می چرخید تا آن ها را از بین ببرد اما سر فرورفته در شانه دوستش، همراه دود بزرگ تر می شد و او را به درون خود می کشیدند. چشمانش را بست و دوید. نفس هایش تند شده بود و از عصبانیت پره های بینی اش باز و بازتر می شدند؛ مثل گاوی که رم کرده باشد، می دوید و کسی به دویدن او توجه نمی کرد و او را نمی دید، چون شبی از میان مردم می خزید.

چشمانش را باز کرد خودش را در کوچه خلوتی پیدا کرد. کمی آن طرف تر سطل زباله انباشته از کارتون می دید، قدم های آهسته برمی داشت و نفسش آرام تر می شد. پیکان وانت سفیدی مثل یک مشت کاغذ پر لکه مچاله شده ای، وارد کوچه شد. با چاله چوله های کوچه، باربند فلزی پشت آن به طرفین خم می شد. مرد در چند قدمی سطل بود که راننده از وانت پیاده شد و به طرف سطل می آمد. مرد همان جایی که بود ایستاد، نگاهی به سرنشینان وانت می کرد، چهره های زن و دو بچه ای که بین سایه و روشنایی غروب پنهان شده بودند. مرد راننده نزدیک سطل، روبه روی مرد ایستاد تا ببیند چه می کند. مرد سری تکان داد، پشت به آن ها از کوچه پیچید و از آنجا دور شد. نفسش آرام گرفته بود. یاد کارتون هایی که جا گذاشته بود افتاد و

چند اسکناس چروکیده و لکه دار را به سمت مرد گرفته بود که بگیرد، دست دراز کرد و آن ها را بدون اینکه بشمرد از پیرمرد گرفت. چند اسکناس در دست دیگر پیرمرد بود که آن ها را در جیبش گذاشت؛ همیشه اسکناس کمتر به مشتری می داد و وقتی که طرف می فهمید پول کمتری گرفته، طلب مابقی را می کرد یا دوباره سرش را شیره می مالید و یا اینکه گیر یک مشتری سمج افتاده و مجبور می شد باقی پول را با ترش رویی پس بدهد. مرد نگاهی به جیب هایش انداخت همه آویزان و پاره بودند دستش را به داخل شلوارش برد و شلوار زیرین جیب سالم تر داشت. پیرمرد خم شده بود تا کارتونها را زیر شیروانی ببرد، سنگینی اش به حدی بود که یک میلیتر هم نتوانست آن ها را تکان دهد.

- بیا اینا رو بذار پیش کارتونای دیگه... هوی با توام!

مرد کارتونها را مثل پری برداشت و زیر شیروانی روی کارتونها می گذاشت.

- خب هری دیگه گم شو.

پیرمرد با قد و پاهای خمیده و حالت گوژپشتی اش که شبیه ترکیبی از متحنی های یک تابلو کوبیسمی بود، با لرز روی پاهایش ایستاده و رفتن مرد را تماشا می کرد.

- توام در رو مثل حیوون نبند! آروم... هوی...

در خیابان ها پرسه می زد و سطل ها را دانه به دانه می گشت تا کارتونی از قلم نیفتد. گردوخاک گور خاطراتش را می تکاند تا اتفاق هایی که به آن ها فکر نکرده بود را مثل نعش از دل خاک بیرون بکشد. مرد یاد تعارف های همیشگی سر کوچک می افتد که از کودکی اهل تعارف زیادی بود، چگونه با این تعارف هایش او را به این روز کشانده بود. روزی که مرد شغلش را

خالی از وسیله می‌پیچد. در گوشه‌ای از دیوارها دختر و پسر خردسالی به حالت نشسته، پتو را به‌دور خود پیچیده‌اند. دستی روی سرشان می‌کشد و به‌آرامی هر دو را تکان می‌دهد. چشمانشان را باز می‌کنند و از خوشحالی در چشمانشان برقی از اشک می‌درخشد اما صورتشان زیر نوری که سوسو می‌زد مانند از گور برگشته‌ها سرد و بی‌حالت بود، تنها سایه‌های کم‌رنگ خاکستری آن دو روی دیوار آجری نقش می‌بست. از جایشان بلند می‌شوند و به اتاقی در انتهای خانه می‌روند، نور آنجا زیاد و عده‌ای زن مرد به‌صورت مدور دور یک مرد جمع شده‌اند. هیچ سایه‌ای از افراد داخل اتاق روی دیوار دیده نمی‌شود.

- تو چی می‌خوای یاالله؟!

در میان افرادی که به‌صورت موجی عقب جلو می‌روند و به هم فشرده می‌شوند؛ زنی با کلاه‌پشمی که از میان بافت‌های شکافته شده آن انبوهی از موهای مجعد خاکستری‌اش پیداست، با صدای آرام و کش‌دار می‌گوید:

- من یه بسته کبریت می‌خواستم.

مرد خم می‌شود و بسته‌ای را از خورجینش بیرون می‌آورد و به‌طرف آن زن می‌گیرد:

- آها... اینم از مال تو بگیرش... یالا... پولشم رد کن... خب بعدی.

زنی با پوست آفتاب‌سوخته و چروکیده که از زیر آن استخوان‌های گونه‌اش پیداست، دهانش را کمی می‌جنباند و می‌گوید:

- مممم... ن... مممم...

مرد خنزرپنزی متوجه صدای آرام او می‌شود و از جیبش تکه پلاستیکی از مواد را به‌طرف او پرت می‌کند.

- منم می‌خوام... من... من...

بی‌خیال آن‌ها به راهش ادامه داد.

قرص ماه در میان آسمان شب می‌درخشید؛ اما هنوز هم تاریکی بر آن غلبه داشت. قامت بلند شب‌حی‌اش روی زمین می‌خزید. پلاستیک‌هایی از تکه‌های نان و آشغال‌های خوردنی در دستان مرد تاب می‌خوردند. روشنایی مسجد خیابان را نیز روشن کرده بود. نقوش لعابی و رنگی گلدسته‌ها با انعکاس نور مهتاب و چراغ‌ها، برق می‌زدند. پشت شیشه‌های بخار کرده‌اش می‌ایستد، چراغ‌های کم‌فروغ و فرش‌های رنگی و پرده‌های ضخیم داخل مسجد گرمای هوسناکی به دلش می‌اندازد. دلش برای چنین گرمایی که باعث عرق کردن شیشه‌های خانه بشود، تنگ شده بود. چه خانه بزرگی ایست، خانه‌ای بزرگ و خالی که گرمایش دل کسی را گرم نمی‌کند.

صدای ماشین‌های سنگین و سواری در خیابان‌های برون‌شهری مثل تیرهایی، سکوت شب را درهم می‌شکنند. خانه‌های مخروبه در حاشیه جاده خالی از سکنه است اما اشباح در آن شروع به شب‌گذرانی کرده‌اند. روشنایی‌های کم‌رمق چراغ‌قوه و شمع، خانه خرابه‌ها را روشن کرده. صدای پیچ‌پیچ و همهمه آرامی در آن‌ها می‌پیچد. خانه‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذارد. عده‌ای جلوی خانه‌ها چمبره زده‌اند و همراه نفسشان دود خاکستری را به هوا می‌دهند. عده‌ای دوزانو روی غذاهايشان نشسته‌اند که کسی آن را نقاپد، عده‌ای دراز به دراز کنار هم مثل نعش‌های آماده دفن خوابیده‌اند. به خانه مورد نظرش می‌رسد. خانه با نور گردسوز نفتی روشن است، سایه کوچک آن روی دیوار می‌لرزید. پتوهای ژنده در اتاق‌هایی با دیوارهای کوتاه بلند ریخته، روی زمین پهن شده‌اند. بالای سر هر رختخواب، تکه آجرهای پوشیده با پارچه‌های ژنده نقش بالشت را دارند. صدای بلند چندین نفر که به طور هم‌زمان دادو فریاد می‌زنند، در ساختمان آجری و

مرد با کمی خم شدن قوطی‌ها را از دست او می‌گیرد و اسکناس‌های چروکیده در دستش را به او می‌دهد. همگی رو به مرد برمی‌گردند و به رفتن آنها نگاه می‌کنند. در میان نگاه‌ها دو چشم با کبودی سبز و بنفش دورش، روی مرد دقیق می‌شود و با نگاهی خشم‌آلود او را می‌پاید. تجسم دستان سنگین مرد با مشت‌هایی که درست روی حدقه چشم‌هایش خوابیده بود؛ دردش را تازه می‌کند و دست روی کبودی‌ها می‌گذارد. عبرتی بود برای او و دیگران که دیگر نزدیک بچه‌ها و غذایشان نشوند. مرد قوطی‌ها را باز می‌کند و به خوردن بچه‌ها نگاه می‌کند، آب خوراک لوبیا از انگشت‌هایشان می‌ریزد و همراه آن آب لب‌ولوچه‌شان سرازیر می‌شود. سوزی از میان سوراخ سقف می‌پیچید و نفس بازدم را در هوا یخ می‌کرد. مرد آن دو را به اتاقک سالم‌تری می‌برد و روی آنها را با پتو می‌پيچد. قوطی‌های خالی شده را در پلاستیک دستی‌اش می‌اندازد و از آن ساختمان بیرون می‌آید. نگاهی در پشت سرش احساس می‌کند و آن حس سرش را ناخودآگاه به سمت نگاه‌ها برمی‌گرداند، جفت چشمان درشت آن دو کودک، رفتن او را دنبال و به گونه‌ای بدرقه‌اش می‌کردند.

خانه خرابه‌ها و دشت‌های بی‌آب‌وعلف را پشت سر گذاشته بود. خرابه کوتوله‌ای زیر یک پل متروکه خانه او بود، نه دری داشت و نه پیکری. جلوی در، سایه‌ای کوتاه از تاریکی به‌طرف او دوید. کمی که نزدیک‌تر شد سایه کنار پاهایش می‌لغزید، به پاهایش می‌چسبید و بالا پایین می‌پريد. دستی روی سایه کشید و در جواب واق‌واقی شنید. آن سایه مرد را تا خانه استقبال کرد. تکه‌های استخوان و خرده نان را جلوی دیوار ریخت و با واق‌واق سایه کوتاه، چندین سایه دیگر واق‌واق کنان به بیرون ریختن و شروع به خرناسه و دعوا بر سر تصاحب تکه‌ای غذا، کردند. در آخر هر

- پیس... پیست... په من چی؟! -

مرد خم می‌شود و یک جفت جوراب با یک پتو و بیسکویت را یک‌به‌یک به سمتی پرت می‌کند.

- اوهوی پولشو رد کن بیادا! های... یالا...

مردی با مو و ریش صاف و بلند که طاسی سرش با آنها تضاد دارد، داد می‌زند:

- مادربه‌خطا اینکه پاره‌اس!

- اوی... گاله رو ببند این نوترینش بوده حالا... بعدی... یالا... یالا...

مرد سر طاس خم می‌شود و روی جوراب‌های رنگی که روی هم پوشیده بود آن را به پا می‌کند و با چهره درهم‌رفته به پایش نگاه می‌کند.

زنی با قد کوتاه و هیكلی تپل که حاشیه کت پشمی‌اش روی زمین کشیده می‌شد و آستین‌هایش را چند تا روی هم زده بود تا انگشت‌هایش بیرون بیاید داد زد:

- من... اینجا... اینجا... آی...

- اوهو... تویی!

مرد خم می‌شود و یک قوطی کنسرو تن ماهی به طرفش می‌گیرد، به قدری روی دیگران خم می‌شود که قوطی را به دست‌زن می‌رساند.

- آهای با تو، تو اتاق بغلی حساب می‌کنم. اتاق بغلی!

زن با تلخند رو به مرد از اتاق خارج می‌شود. با بستن در چوبی اتاق صدای خشنی از لولای فلزی آن بلند می‌شود اما کسی به صدای آن توجه نمی‌کند، شاید هم گوششان به آن عادت کرده است. مرد کمی دستش را بالا می‌گیرد تا مرد خنزرنزری او را ببیند. مرد خنزرنزری با نگاه به مرد خم می‌شود و دو بسته کنسروی لوبیا بالا می‌آورد و به طرفش می‌گیرد.

دستانش جذب می‌شود و در میان مشتش فشرده می‌شود. زمزمهٔ "بکش، بکش" در اتاق می‌پیچد و مثل کسی که از خود اراده‌ای نداشته باشد او را به دنبال خود به اتاق پذیرایی خانه می‌کشاند. چاقو دستانش را بالا می‌برد، مرد نقطه‌ای را که چاقو فرود خواهد آمد را می‌بیند؛ با دست دیگر دست چاقو را می‌گیرد، با نهایت قدرتش مانع آن می‌شود. کمی آن را عقب می‌کشد ولی قدرت مافوق قدرت مردانه‌اش، دست چاقو بر فرق سر پسر کوچک‌تر فرود می‌آید. قدرت مرد فروکش می‌کند، سست و بی‌اختیار می‌شود و فقط دست چاقو توان حرکتش را دارد. چاقو از سر پسر کوچک‌تر بیرون می‌آید. بار دیگر بالا می‌رود و بر سر پسر بزرگ‌تر فرود می‌آید و در لحظه‌ای با سرعت از سرش بیرون می‌آید. حس چاقو بر سر هر دو حسی مثل فرو کردن در پوستهٔ هندوانه، نرم و آرام بود. خون از سر هر دو مثل چشمه‌ای خروشان به بیرون فواره می‌زند. دست چاقو او را به آشپزخانه می‌کشد و بر قلب زن فرود می‌آید. خوردن لبهٔ بران چاقو بر دندهٔ سینه‌اش را حس می‌کند و زن سرش را به عقب برمی‌گرداند و به مرد نگاه می‌کند، بچه‌ها سرشان را به طرف مرد برمی‌گردانند و از میان خوناب صورتشان به مرد نگاه می‌کنند. خانه پر از خون آن‌ها می‌شود. مرد می‌خواهد چاقو را در قلب خودش فرو کند اما نمی‌تواند خم بر دست چاقو بیاورد. صدایی از آن بلند می‌شود "تو باید عذاب بکشی... عذاب... عذاب..." صدا بلند و بلندتر می‌شود. خانه و مرد در گردابی از خون غرق می‌شوند.

با چکیدن قطرات عرق از موی سروصورتش از خواب بیدار می‌شود. رختی در بدنش حس می‌کند که انگار روح سیاهی را به‌زور در کالبدش تپانده‌اند. نفس عمیقی می‌کشد اما باز هوا کم می‌آورد. از جایش بلند می‌شود. از میان پای دراز کردهٔ سگ‌ها رد می‌شود تا آن‌ها را از خواب بیدار نکند.

سگی صاحب تکه استخوان و خرده نانی شد. مرد به دیوار تکیه داده بود و سایه‌ها یکی پس از دیگری وارد خانه می‌شدند و در نزدیکی مرد روی زمین دراز می‌کشیدند. سایه کوتاه سرش را روی زانوی مرد گذاشته بود و او لرز خرناسه آن را روی پایش حس می‌کرد. دستی روی سر و پوزه‌اش کشید و خرناسه‌اش آرام گرفت. بعد از لحظاتی چشم‌های سبز و براقشان در تاریکی خانه به حالت خمار درآمد. سرانجام آن روشنایی‌های زمرد گونه به خواب رفتند، مرد هم همراه آنان چشمانش را بست و به خواب رفت.

در تاریکی مطلق قدم برمی‌داشت، نمی‌دانست روی زمین است یا در هوا. از تاریکی وارد محیط دود آلود و خاکستری می‌شود، طوری که در دودها شناور است. پایین‌تر از دودها، دهانی آنها را پمپاژ می‌کند و بیرون می‌دهد. مرد در دودهای خاکستری و سفید می‌غلند و می‌چرخد. چالهٔ روشنی در کنار دهان می‌بیند. دست‌وپا می‌زند تا به آن برسد اما بار دیگر می‌چرخد و دور می‌شود، طوری که انگار مغزش را از جا کنده‌اند و با یک رگ عصبی متصل به بدنش آن را می‌چرخانند تا چرخش مغزش را ببیند و سرگیجهٔ مغز را به جان و روانش بکشد. بار دیگر سعی می‌کند و دست‌وپا زنان می‌رود تا به چاله برسد، درست زمانی که نزدیک آن می‌شود، سر و بدنش را به درون آن حفره هل می‌دهد. روشنایی حفره؛ خانه‌ای تمیز و مرتب که همه چیز در جایش است، خانه‌ای آشنا که گویی در آن زندگی کرده است. دو پسر بچه روبه‌روی تلویزیون نشسته‌اند و به صفحه سیاه آن نگاه می‌کنند. زنی در آشپزخانه مشغول پاک کردن ظروف است. زمزمه جملهٔ "منو بردار" بلند می‌شود. مرد نگاهی به اطرافش می‌اندازد و به صدا نزدیک‌تر می‌شود. صدا را از چاقویی می‌شنود، صدا بلندتر و تندتر می‌شود "بردار، بردار، بردار". دستش نزدیک چاقو می‌رود، همین که نزدیک می‌شود، چاقو مثل آهنربا به

خانه زیر سایه پل متروکه پنهان شده. کنار درخت خشکیده می‌ایستد و محتوای معده‌اش با فشار، از دهانش به بیرون پاشیده می‌شود. با چند عق هرچه خورده بود را بالا می‌آورد. خم می‌شود و روی زمین می‌نشیند. نزدیک مرد می‌شود و پوزه‌اش را به صورت او می‌چسباند. سگ کوچک قهوه‌ای رنگی است که زیر نور ماه، موهایش برق می‌زند. از زمانی که مرد از خانه خرابه بیرون آمده او را دنبال کرده بود و حالا به مرد نزدیک شده بود. توله‌ای بود که در چاهی دست‌وپا می‌زد تا جان بدهد اما مرد او را از آن چاه نجات داد و بزرگ کرد؛ دلیلی که سگ همیشه منتظر مرد بود. مرد دستی روی پوزه‌اش می‌گشود و با حالت نوازش، می‌فهماند که چیزی نیست. سگ آرام می‌شود و روی پایش می‌نشیند. مرد به چیزهایی که بالا آورده نگاه می‌کند، کرم‌های ریز سفید در آن مایع می‌لولند. مرد دهانش را پاک می‌کند و به تنه درخت تکیه می‌دهد. مثل شوک برقی خواب از جلوی چشمانش عبور می‌کند. سرش را میان دستانش می‌گیرد و روی زانوانش می‌گذارد. اشک بی‌اختیار، جلوی دیدش را می‌گیرد و صورتش را تر می‌کند. افکارش به هم ریخته است و گاهی خاطراتش به صورت کابوس، شکل پیدا می‌کنند. کارهایی که در گذشته انجام داده را بعد از کابوس به یاد می‌آورد. کاری که با زن و پسرانش کرده، جلوی چشمانش رژه می‌روند. دستانش را مشت می‌کند و بر تنه تنومند و خشکیده درخت می‌کوبد. جای مشت‌های قبلی در دل درخت، گود افتاده است. تکه‌های تنه درخت روی زمین می‌ریزد. روی پنجه دستانش حس داغی دارد، پوست پنجه‌اش کنده و خونی شده. یاد روزهایی می‌افتد که کار می‌کرد و خانه زندگی معمول یک فرد عادی را داشت. بوی غذا درست کردن زنش در خانه‌اش می‌پیچید و صدای بازی فرزندان را می‌شنید تا روزی که کارش را در کارخانه

کاشی‌سازی از دست داد و خانه‌نشین شد. روزهای تنهایی‌اش را در کنار آن دوست سر کوچکش می‌گذراند. تعارف‌های زیادی سر کوچک برای فرار و فراموش کردن بدبختی‌هایش، او را مجبور به کشیدن مواد شیشه کرد. در عالمی به سر می‌برد که نمی‌دانست چه کار می‌کند، زن و بچه‌هایش را مثل یک قصاب سلاخی کرد و وقتی که فهمید چه کاری با خود و خانواده‌اش کرده، پا به فرار گذاشت.

سگ زوزه‌های سوزناک سر می‌داد و خودش را به پای مرد می‌مالید، مرد بی‌توجه به او به طرف خانه قدم برداشت. نوری در نزدیک خانه‌اش، آن جا را روشن کرده بود. نزدیک‌تر که رسید یک ماشین مشکی بود؛ شبیه همان ماشینی بود که صبح آن روز دیده بود. کمی دورتر از خانه، سگ‌ها به هم دندان نشان می‌دادند و سرشان گرم خوردن تکه گوشت‌های بزرگی بود. سایه مردی در تاریکی از دور نزدیک می‌شد، همان پسر پیرمرد قوزی بود. مرد پشت دیوار خانه پنهان شده بود و آن‌ها را تماشا می‌کرد. پسر در صندوق عقب را بالا داد و همراه یک بند چرمی بلند، زنی نحیفی را به حالت چهار دست‌وپا روی زمین می‌کشید. در دیگری باز شد و مردی با کت خردار از ماشین پیاده شد و با حالت کندی در دیگری را باز کرد تا پسری چاق و خپل از ماشین پیاده شد. نور چراغ ماشین چهره‌شان را روشن‌تر کرد، مرد روی چهره‌ها دقیق شد. مرد سر کوچک را در همان کت خردار صبحی که دیده بود، می‌دید و چهره پسر دیگری که کت پوستی بزرگی به تن داشت در سایه ماشین پنهان شده بود. مرد سر کوچک یخدان یونولیتی را به حالت تعظیم مقابل پسر خپل گرفته بود، او هم تکه‌های گوشت را روی زمین می‌انداخت.

- چخه... چخه... بیا بخور...

پسری که بند چرم قلاده زن در دستش بود زن را به طرف گوشت می کشید.

- بیا بخور. وقتی آقا میگه باید بخوری!

مرد سر کوچک به طرف آن دو رفت و لگدی به ران های زن کوبید و زن توان ناله کردن هم نداشت.

- حیوون بخور دیگه... چخه... مگه غذا نمی خواستی!؟

- راس میگه هیچکی گوشت پیدا نمیکنه بخوره! آقا چه استیکی برات پرت کرده!

زن را جلوی نور ماشین کشید تا گوشت را بخورد. زن لاغری که استخوان های دستش کج بود و دنده هایش از زیر لباس نازکش بیرون زده، شبیه تکه استخوانی بود که سگ از به دندان کشیدن آن خسته شده باشد.

زن جویده، جویده کلماتی از دهانش بیرون داد:

- مم... نن... ن...

- چی می نالی؟ بنال؟

- موو... الدد... چچ... ییی؟

- باشه اونم بعد خوردنت میدیم.

گوشت از دهان زن آویزان بود و نای جویدن نداشت. پسر خپل جلوی نور ماشین آمد و نزدیک آن زن شد و شروع به لگدزدن بدن و سروصورت او کرد. مرد با دیدن حال ورور آن زن، دستانش مشت شده بود و از پنجه هایش خون چکه می کرد. لحظه ای چهره خپل و گوشت آلو پسر را شناخت. همان پسر خپل با هیكل فربه اش که از کودکی تا به الان همان حالت را حفظ کرده بود، همان پسری که از ماشین مخصوص مدیر کارخانه پیاده می شد و در حیاط می چرخید. مدیری که همه اموال و داروندار کارخانه را بالا کشیده

بود و به گفته کارگران زیردست از کشور فرار کرده بود و معلوم نبود در کدام کشور به ریش دیگران می خندد اما پسر او اینجا چه بود و چه کار می کرد دیگر به ذهنش خطور هم نکرد. عده ای از همکارانش خود را دار زده بودند یا به آتش کشیده بودند، عده ای هم زندگی را روی دوششان می کشیدند تا زنده بمانند. سه نفر مقابلش را می شناخت و فهمید که هم قماشی هستند که دور هم گردآمده اند. کاسه چشمانش خونین شده بود و با گرمای آتشی که زیر پوستش جهیده بود، پاهایش از جا کنده شد و به طرف آن ها دوید. با نعره و پرشی در هوا روی پسر خپل پرید. با صدای مرد سگ های دیگر و سگ کوچک قهوه ای با واق واق های وحشیانه بلندی که تمام دندان هایشان بیرون زده بود و برق می زدند، به سمت آن ها حمله کردند. مرد خرخره پسر خپل را میان دندانش می فشرد. چشم های لرزان و هراسان پسر به چشم های وق زده مرد دوخته شده بود، بدن پسر تکان می خورد تا از زیر آن چنگ و دندان ها فرار کند. دندان های نیش مرد در گلو او فرورفته بود، حس می کرد دندان هایش بران تر و بزرگ تر می شود و در گوشت گردن پسر خپل بیشتر فرومی رود. جهش گرمای خون شاهرگ او را در دهانش حس می کرد. رگ های خونین، سفیدی چشمانش را پوشانده بود. پنجه هایش در زمین فرو می رفت و قدرت زیادی در خود حس می کرد که بزرگ و بزرگ تر می شد. سگ ها زوزه های کش دار سر می دادند و موی بدنشان سرخ از رنگ خون آن پسر و سر کوچک شده بود. پسر خپل با چشمان خیره و بدنی که دیگر تقلائی برای زندگی نمی کرد، بی حرکت شده بود. رنگ پوستش سفید و پریده شده بود. دندان هایش را از گلو او بیرون کشید. به حالت چهار دست و پا ایستاده بود، نگاهی به سم هایش انداخت که ناخن های بلندش در زمین فرورفته بود. موهای کوتاه سیاه، تمام بدن و دست و پاهایش را پوشانده

بود. برای اولین بار سایه‌ای از خودش روی زمین می‌دید، سایه یک سگ بود. سگ‌های دیگر دور او جمع شدند و سگ قهوه‌ای به پهلویش آمد و سر روی بدن او گذاشت، همگی برای تعظیم و خوش آمد گویی سر را به زیر انداختند. در گرگ‌ومیش صبحدم، نسیم سرد و سوزاننده با زوزه‌های آنها در آسمان می‌پیچید و او هم با آنها هم صدا شد.

نقاب چوبی

نوری که از میان کریستال‌های آویز لوسترها روی آینه‌های دیواری می‌تابید، مثل تیغی سوی چشم‌هایم را گرفت. صورتم را برمی‌گردانم و با انگشت هرچه بیشتر چشمانم را می‌مالم. بیشتر از نور، انگشت‌ها زحمت کور شدنم را می‌کشند. چشمم به روی نقاب چوبی که زیر سایه تاریک ساعت قدی نقره‌ای قائم شده بود، باز می‌شود. نزدیک‌تر می‌روم، لایه ضخیمی از گردوغبار رویش نشسته؛ دستی روی گونه‌اش می‌کشم. بافت چوب قرمز است و با روغن جلا داده شده. از روی دیوار بر می‌دارم و مطمئنم که از آن خوشش می‌آید.

- من این نقاب رو می‌خواستم، لطفاً بگید قیمتش چقدره؟

سری طاس از بالای صندلی چرخان دیده می‌شد موهای سفید اطراف سرش را پوشانده بودند. در میان دستانش ساعتی رومیزی که ترک و خش‌های کوچک روی شیشه‌اش داشت را روی میز گذاشت. کوک نقره‌ای

شاید هم فهمیده بود که فکرم جای دیگری است و فقط نگاهش می‌کنم. قیمت را مثل خواستن زیر لفظی آرام و جویده گفت، با گفتن قیمتش یکه خوردم، باید بیش از نیمی از حقوقم را خرج آن می‌کردم. نقاب را به سمت گرفت و گفت:

می‌بینی که همونطور که دلال گفته بود اگه بیشتر رو این نقاب دقیق بشی، به نیمه نقاب زن و نیمه دیگه‌اش مرد. حالا هم که وقت رفتن این نقاب شده، خیلی وقته اینجاست و چشم کسی رو نگرفته بود. روی دیوار را نگاه می‌کنم جای تیره‌تر نقاب چوبی نشان از تازه ماندن دیوار و تکان نخوردن آن می‌دهد.

شاید چون کنار یه ساعت قدی بوده دیده نمی‌شده. خب هر کی می‌آد فقط پیچ‌وناب گلای برجسته ویکتوریایی روی ساعت رو می‌بینه. سری به نشانه تاکید لرزاند و بسته را به دستم داد.

کلید را آرام بدون اینکه صدا بدهد درون قفل چرخاندم. با نوک پنجه قدم برمی‌داشتم، صدای جیرجیر فشرده شدن پارکت چوبی زیر پایم بلند شد و با صدای ساییدن آرمویی به چوب، درهم پیچید؛ می‌دانستم با این صداها متوجه آمدنم نمی‌شود. در میان چارچوب به حرکاتش نگاه می‌کردم. شانه‌های ظریفش با حرکات آرمویی تکان می‌خورد. جمله "کاش کمی بترسونمش" در ذهنم وول می‌زد، "شاید کاری دادم دستش" بعید هم نبود بلایی سرش بیاید، پای اره و چوب در میان بود. فکر اینکه دستش با اره قطع شود و اتفاقات بدتر از آن هم مثل صحنه‌های جرم، جلوی چشمم نقش می‌بستند. کلیپس بزرگ در موهای حالت دارش گم شده و اثبوهی از موهایش پشت سرش رها شده. سرم را میان شانه و موهایش قرار دادم و تنها به این کار بسنده کردم.

ساعت را در حفره کوچکی که بالای آن قرار داشت، گذاشت و چند باری چرخاند. صدای جیغ زنگش بلند شد که گوش را کر می‌کرد. نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم که بی شباهتی به ساعت کهنه فروشگاه نبود با این تفاوت که آن زنگ‌زده بود و برای من رنگ‌باخته بود؛ ساعت ۱۸:۱۸ دقیقه را نشان می‌داد و زمان ساعت قدیمی هم همین عدد بود. به عینکی که روی تیغه کج دماغش نشسته، نگاه می‌کنم و با خودم می‌گویم "الاناست که دیگه بیوفته". نقاب چوبی را از دستم می‌گیرد و با چشمان ریزی که در صورتش مثل دو نقطه گم شده است، به من نگاه می‌کند. صدای زنگ خاموش می‌شود.

این نقاب یه نقاب معمولی نیست. می‌بینی که چوب نقاب رنگیه و از نوع چوبای گرون قیمتته.

با خودم فکر می‌کردم یک حقه کوچه‌بازاری است که همه بازاری‌ها آن قدر از اجناس فروشی خود تعریف می‌کنند تا قیمت در نظر خریدار کمتر به چشم بیاید و بتواند جنس را در پاچه خریدار "فرو" بکنند. او حرف می‌زد و من فکرم به هرجایی سر می‌زد. "خدا کنه خوشش بیاد"، "واسه جشن سالگردمون هم میام اینجا"، "بچم آنتیک دوس داره" و توی دلم ریسه می‌رفتم.

دست‌ساز آفریقا است و از آفریقا آوردن برام. نو و استفاده نشده تا حالا، یعنی به جز دیوار اینجا رو دیوار دیگه‌ای نبود. اونی که برام آورده بود می‌گفت که دست‌ساز اقوام قدیمی‌ان که...

خم می‌شود، صدای خفش که نمی‌فهمیدم آن زیر چه می‌گوید و فقط کلماتی را شنیدم. کارتونی را با خود بالا می‌آورد و روی میز کارش می‌گذارد. نگاهمان به هم می‌افتد، انگار می‌گوید "دیدی که عینکم نیفتاد"، نمی‌دانم

- تو کی فرق رنگا رو می فهمی؟
 دستم را مشت کردم و با شعاری آهنگین گفتم:
 - تو... می تونی... تو... می تونی...
 همراه خنده، دستم را میان دستانش نوازش می کرد و نگاهش روی نقاب معطوف بود.
 - مرسی عزیزم واقعاً دوستش دارم. دقت کردی به این... فرق بین دو نیمه نقاب رو متوجه شدی؟
 - آره دیدم، فروشنده یه چیزایی می گفت که از آفریقا آوردن و یه هم چین چیزایی، از اینا گذشته مهم اینه خانومم قند عسلم، خوشش اومده باشه ازش.
 با نگاه و خنده و نوازش دستهایم جوابم را داده بود. دستهایش را روی شانهم گذاشتم و مثل پری که سبکبار بود از روی صندلی بلندش کردم.
 - دیوونه چی کار داری می کنی!
 بلندتر می خندید و من را مصمم تر می کرد. پا روی تکه براده ایستاده روی فرش گذاشتم؛ دردش تا شقیقه ام پیچید. می خواستم فحش آبداری به او بدهم که حرفم را قورت دادم. پاهایش را دور کمرم حلقه کرد تا نیفتاد. سکندری خوردم، کمی مانده بود مثل برج پیزا کج و معوج شوم که خودم را جمع و جور کردم و با خنده ای سرورته قضیه را آوردم.
 صدای هیس، هیس مغناطیسی در تاریکی من را مثل تکه آهن به خود جذب می کرد، هر چه زور می زدم تا نشنوم یا به طرفش کشیده نشوم، نمی شد. چشمانم را باز کردم در تاریکی اتاق روی تخت به خود آمدم، نمی دانستم خواب بودم یا نه. نور محو مهتاب روی نیم تنه برهنه اش

- بوووو!
 - اووف قلبم گرفت از ترس. چی کار می کنی دقیقاً!
 - جدی نترسیدی؟
 - مثلاً از یواشکی اومدنت بترسم؟
 دستم را دور گردن ظریف گرمش انداختم، نبض گردنش به قدری آهسته می زد که برای لحظه ای فکر کردم که نمی زند. چه با خودم فکر می کردم که می ترسانمش. بوسه ای از گونه اش گرفتم.
 - تولدت مبارک عزیزم.
 دستش را روی دستم گذاشت، گونه اش داغ شده و گل انداخته بود.
 - مرسی عزیز دلم که یادت بود.
 - اینم یه هدیه تشویقی واسه تلاش کردنت. به امید روزی که کارات قشنگ تر بشه.
 نقاب را از جعبه بیرون آورد و لبان کوچکش را غنچه و کمی کج کرد و گره ای به ابروهایش انداخت.
 - منظورت اینه کارام قشنگ نیس؟!
 روی میز کارش را نگاه می کردم چوب های خورد شده به درد نخور که یک اثر هنری در میانشان نبود.
 - نه عزیزم کارات خیلی هم قشنگه میگم قشنگ تر بشه.
 ابروهایش را بالا انداخت و استادانه نقاب را در میان دستانش می چرخاند.
 - خیلی خوشگله، چوب زرشکی و یه کار خیلی تمیز و حرفه ای! چقدر سمباده کاری کردن تا انقد صاف و یه دست شده! وای هر چند هم تمرین کنم کارام اینطور نمیشن!
 - مگه این قرمز نیس؟... چرا می تونی!

می‌تایید. کتف‌های کوچک استخوانی‌اش بیرون‌زده بود و سایه بر خط منحنی کمرش افتاده بود. در تاریکی اتاق نور پوستش به رنگ خاکستری درآمده بود؛ لحظه‌ای تکه‌های استخوانی مُرده‌ای را در کنار خود دیدم که پشت به من کرده. از فکر خودم بیزار شدم و پشت به او کردم صدای زمزمهٔ هیس، هیس لالهٔ گوشم را قلقلک می‌داد. رقص انگشتی روی عضله‌های بازویم حس می‌کردم، نگاهی به بازویم انداختم او خوابیده بود و چیزی روی بازویم نبود. موی به تنم سیخ شده بود و بازوهایم را زیر پتو بردم پلک‌هایم را روی هم فشردم و دیگر چیزی حس نکردم.

روبه روی آینه دستشویی ایستاده بودم. خمیازه‌ای کشیدم، دهانم به قدری باز شد که آرواره‌هایم درد گرفت. دستی روی چانه‌ام کشیدم و خاراندمش. کمی نزدیک آینه خم شدم؛ روی موهای زیرپوستی‌ام، جوش‌های ریز سرسفید بیرون‌زده بودند؛ انگار دیروز آن را شش تیغ نکرده بودم. لوسیون را برداشتم و کمی از مایع را روی صورتم مالیدم. خنکی مطبوعی روی پوستم داشت و التهاب پوستم را بهتر کرد. در دستشویی را باز کردم و او جلوی رویم سبز شد.

- سلام صبح‌به‌خیر.

نگاهم روی صورتش خیره شد، زیر چشمانش سیاه شده بود با دست آن را می‌مالید و رمیل روی صورتش پخش شده بود. قیافه استخوانی به نظرم ناآشنا می‌آمد، مثل مرده‌ای که دوباره جان گرفته بود؛ درست شبیه به تصور خیالی که در شب قبل از او داشتم، بود. دودستی روی صورتم سیلی زدم تا سرحال بیایم.

- وا عزیزم چرا این‌طور می‌کنی؟!

- صبح‌به‌خیر.

- صبح توام بخیر. حالت خوبه، خوب خوابیدی؟

- آره خوبم... طوری نیس!

پشت به او کردم و به اتاق کارم رفتم. روی صندلی نشستم خودم را میان برگه‌ها و عددها غرق کردم. کارهای حسابرسی شرکت دیگری را قبول کرده‌ام، حساب‌هایم باهم جور در نمی‌آمد و نمی‌دانستم چطور حساب‌ها را راست‌و‌ریس کنم، یعنی حساب‌هایم راست و ریست شدنی نیست. پای اعتبار و کارم در میان است. صدای تقه روی در اتاق بلند شد و گفت "صبحانه آماده است" نمی‌خواستم روبرویش بنشینم و با او چشم‌تو چشم شوم. نمی‌دانم این حالت‌م تازگی داشت یا نه، می‌دانم که دوستش دارم اما این رفتارها برای چیست.

- کار دارم بمونه بعداً می‌خورم.

جوابی نشنیدم و به قدم‌هایم که روی پارکت چوبی صدا می‌داد و دور می‌شد، گوش می‌دادم که زنگ تماس گوشی به صدا درآمد.

- سلام جناب مهندس حسابی عزیز، حال شما احوال شما، ان‌شاءالله که خوب هستید؟

- سلام جناب درستکار ممنونم امیدوارم شما هم خوب باشید.

- مهندس حسابرسی شرکت ما رو بررسی کردی؟

- بله یه نگاه اجمالی بهش انداختم و متوجه کم و کاستی‌اش شدم... که... خودتون می‌دونید دیگه...

- آه... جناب مهندس تعریف شما رو خیلی شنیدم و امیدوارم پیش خوب کسی اومده باشم. یه کاری کن که اون کم و کاستیا رفع بشه. بنده پاداش خیلی خوبی براتون کنار گذاشتم و مطمئنم تا حالا هم‌چنین پیشنهادی بهتون نشده باشه.

شدن اره با چوب میده انگار چوب می‌سوزه... آره... هاهاهاه...
 احتمالاً داشت با دوست چون‌جون‌اش صحبت می‌کرد. به‌طرف اتاق
 می‌رفتم که به گوشه چشم صحنه‌ای را دیدم، سرم را برگرداندم دستانش
 را در هوا معلق نگه‌داشته بود طوری که انگار کسی دستش را گرفته بود.
 دسته‌ای از موهای او تا بالای سرش برده می‌شد و موجی در آن شکل
 می‌گرفت گویی که دستی با آن‌ها بازی می‌کند. تا متوجه حضورم شد، موها
 روی صورتش ریخت و دستش را روی میز گذاشت و بدون نگاه به من
 کارش را ادامه داد.

روی تخت دراز کشیدم. نمی‌دانم کی نقاب را روی دیوار نصب کرده بود.
 به پولی که پای آن داده بودم تا خوشحالش کنم. چه با خودم فکر کرده
 بودم، نمی‌دانم چرا آن همه پول پای این نقاب بی‌رنگ‌ورو دادم. نمی‌دانم
 حتی این فکرها چیست که می‌کنم، خب معلوم است که زن من است باید
 بیشتر از اینها به پایش پول بریزم و خرج کنم. نمی‌دانم چه مرگم است که
 در مورد او این‌طور فکر می‌کنم. به نقاب چسبیده به دیوار خیره می‌شوم،
 به نظرم چوب نقاب محو می‌شود و چشمانی از زیر استخوان‌های کشیده
 شده زیر نقاب نگاهم می‌کنند، چشمانی که جان داشتند. صدای هیس،
 هیس دیگری به گوشم می‌رسید. هل و هراسی به جانم افتاد که در جایم
 نیم‌خیز شدم.

نفس‌زنان میان اتاق کار ایستاده بودم که به خود آمدم. روی صندلی
 پشت میز نشستم، صدای جیر فنر صندلی بلند شد. سعی می‌کنم مشغول
 کارم شوم تا به وهم و خیالاتم بال‌و‌پر ندهم. چرتکه چوبی را از روی
 بالشتک ساتن و نرمی که در کتو میزم است، بیرون می‌آورم. همیشه
 عاشق چرتکه چوبی پدربزرگم بودم که در نهایت دست‌به‌دست شد تا به

- ممنونم. اما خب این کار، کار سختیه... چه جور بگم...
 - مهندس حسابی، خیالت راحت گفتم که تو فقط انجام بده اسمی از
 شما هم جایی درز نمیشه. من و مدیرای شرکت از خجالتت درمی‌آییم.
 - آخه...
 - آخه نداره مهندس جان! وقت بازرسی برای مالیات و امور شرکت
 نزدیکه. تو فقط انجام بده و هم‌چنین پیشنهادی رو رد نکن.
 - می‌دونید...
 - کارت تمام شد بیا شرکت، قربانت، یا حق.

جدول‌های عدد و نوشته‌های تایپ شده را بالا پایین می‌کردم. عددها
 را بررسی می‌کردم. پرونده‌ها را زیرورو می‌کردم. پرونده‌ها با برگه‌های سیاه
 شده از نوشته و اعداد روی میزم پخش‌وپلا شده بود. صدای قاروقور لرزیدن
 معده‌ام، چشمم را روی ساعت دیواری چرخاند. ساعت ۱۲:۱۲ دقیقه را
 نشان می‌داد، دیگر وقت نهار نزدیک می‌شد. لپ‌تاپ زیر پرونده و برگه‌ها
 قایم شده بود، به حال خودشان رها کردم و به بیرون رفتم. صدای ساییدن
 چوب و اره او، خانه را پر کرده بود. نمی‌دانم تا چه زمانی باید جان می‌کنم و
 چشمانم را پای پرونده و حساب‌ها می‌گذاشتم تا خانم به کارهای هنری‌اش
 برسد. چای بی‌رنگ و سردی را قورت دادم. به فکر این بودم که دوست
 داشتم لیوان را بر سر آره می‌کوبیدم تا دیگر صدای نکره‌اش را نشنوم. حیفم
 می‌آمد آخر پولم پای هر دو رفته بود. روی تکه چوبی خم شده بود و با اره
 به جانش افتاده بود.

- جدی قشنگه؟... خودمم خوشم میاد ازشون... آها راست میگی...
 بیشتر دوس دارم خردشون کنم تا اینکه چیزی درست کنم... بوی چوب
 دیوونم میکنه... توام دوس داری... هاهاهاه... مخصوصاً بویی که با ساییده

دست من رسید. چیزی که در دنیا عاشق آن بودم حساب و ریاضی بود. بازی با چرتکه من را با آن دنیا آشنا کرد. وقتی با آن بازی می‌کنم جان دوباره می‌گیرم. اسم و رسمی را که به هم زده‌ام از صدقه‌سری فامیلی پدری است که باید آن را نگه دارم. مهره‌های گرد و چوبی قهوه‌ای آن از میان میله آهنی چخ، چخ صدا می‌کنند و دلم از لذت آن غنچ می‌زند. یک آن دست که رویش می‌گذارم انگار آب سرد رویم ریخته باشند از آن خجالت می‌کشم. نمی‌دانم کار درستی می‌کنم یا نه. آخر به پولش احتیاج دارم، تنها این یک‌دفعه را انجام می‌دهم و دیگر دنبال این جور کارها نمی‌روم. آن را با احترام در جایش می‌گذارم. روی لپ‌تاپ خم می‌شوم و عددها را در جدول‌ها حذف و دوباره تایپ می‌کنم. حساب‌ها را تغییر می‌دهم. کل حساب‌ها را باید تغییر بدهم، ریسکس بالاست اما پول خوبی می‌توانم به جیب بزنم. دستی میان موی و سرم می‌کشم و ماساژ می‌دهم. سر روی بازویم می‌گذارم، مقابل صورتم بر گه‌ها روی هم جمع شده‌اند. مچم و ساق دستم را پس از آن همه کار نرمش می‌دهم. گوشم به بازویم چسبیده و با تکان دادن دستم صدای کش آمدن ماهیچه‌های آن را می‌شنوم.

سر انگشت‌های سردی میان موهایم حرکت می‌کرد، نوازش نرم و لطیفش موی سرم را سیخ می‌کرد. دستانش را روی گردنم می‌کشد، دودست حلقه شده دور گردنم و سنگینی‌اش را بر پشتم حس می‌کردم. نیم‌تنه‌ام بی‌جان و سرد شده بود، سرمای تنش به بدن من هم سرایت می‌کرد. گوش‌هایم را نوازش می‌کرد، چشمانم خمار حرکاتش شده بود. چشمم را باز کردم و دست روی دستانش گذاشتم، دستانم را روی هیچ چیزی می‌دیدم. شوکه شدم و با حرکتی از چرخش صندلی، عقب رانده شدم. سنگینی را دیگر حس نمی‌کردم.

- اوه... خواب می‌دیدم. خوابا هم چقدر فول اچ دی شدن. با این حرف‌ها خودم را گول می‌زدم، "مرد که نباید بترسه". از میز دور شده بودم، صندلی را به طرف میز کشیدم و روی آن جابه‌جا شدم. نور ملایمی از پشت پنجره روی میز کارم می‌تابید. ساعت لپ‌تاپ ۱۸:۱۸ دقیقه را نشان می‌داد. با خودم فکر کردم "چرا منو برای نهار صدا نزده" برای اطمینان سری تکان دادم و با خودم گفتم "حتماً دیده خوابم بیدارم نکرده". ظرف‌های غذا که هنوز نشسته بود را روی سینک می‌دیدم، ظرف غذای دو نفر بود. در یخچال را باز کردم قورمه سبزی‌ای که نهار خورده بود و برای من نگه نداشته بود.

- شاید وقتی خواب بودم، خواهرش یا سهیلا به دیدنش او آمدن. با این حرف خودم را دلداری دادم و به یک املت اکتفا کردم. در اتاق خواب را باز کردم در تاریکی اتاق روی تخت دراز کشیده بود، کنار او پستی بلندی و چین روتختی، در حالت دیگری به نظرم رسید، مثل اینکه کسی در کنارش خوابیده باشد. چراغ اتاق را بی‌هیچ فکری روشن می‌کنم. چین روتختی از بین رفت و او به تنهایی رو تخت دراز کشیده بود. چراغ را خاموش کردم و بار دیگر روشن کردم تا مطمئن شوم. حس مطمئنی می‌گفت که او تنها نیست.

پشت میز نشستم و کارم را شروع کردم. وقت زیادی لازم داشت تا کار این شرکت را درست کنم اما در ازای آن نتیجه خوبی خواهم دید. وقت شام شده بود اما اشتیهای غذا نداشتم. صدای تلویزیون را می‌شنیدم، او بیدار شده بود. حس تکه تخت سنگی را داشتم که به این طرف و آن طرف غلت می‌خورد. روی کاناپه گوشه اتاق دراز کشیدم. قفلی در روح و تنم احساس می‌کنم که اجازه نمی‌دهد که هیچ فکری به ذهنم و هیچ حرفی به زبانم

بباید. چشمانم را می‌بندم و بی حرکت دراز می‌کشم.

رویه‌روی آینه قدی اتاق کارم می‌ایستم. ریش‌هایم به قدری بلند شده‌اند که دیگر نمی‌شود با ریش‌تراش کوتاه کرد. تا به آن روز ریش‌هایم را به آن اندازه ندیده بودم. میان موهای تنک چرب شده‌ام که نمی‌دانم چند وقت است که روی شانم را به خود ندیده؛ انبوهی از شوره در آن، روی هم تلنبار شده است. چشم‌هایم مثل توپی در سیاه‌چاله است. خطوط استخوان صورت‌م را به وضوح می‌بینم؛ برآمدگی شقیقه و گونه و گودی کاسه چشمم، همه‌وهمه زیر پوست مثل پارچه کشی ارزانی که پوسیده شده، کش آمده است. سرما تمام بدنم را گرفته و لذت گرمی را دیگر نچشیده‌ام. برگه‌ها و پرونده‌ها همراه آشغال بیسکوئیت، آمیوه و کیک‌ها، پسماند گوله‌های پلاستیک و ظروف آلومینیومی غذاها که همه‌شان را تنها کمی ناخنک زده‌ام، روی زمین و کاناپه و همه جای اتاق ریخته است. روز پایان پروژه است و پرونده نهایی کار را باید ارائه بدهم. رمق اینکه صورتم را اصلاح کنم ندارم. از اتاق بیرون می‌آیم. او را در اتاقش می‌بینم که باز تخته‌ای زیر دستش است و آن را می‌سابد. موهایش را گوجه‌ای بسته؛ موهای پرپشت او به قدری کم شده که مثل گوجه پلاستیده کوچک روی سرش می‌نماید. بازوهایش شبیه به تکه چوب کبریت شده و کتفش مثل یک چوب عاریه به بدنش چسبیده. تاپ سیاهی که همیشه به تنش می‌چسبید و سینه‌هایش را خوش فرم نشان می‌داد حالا گویی لباس می‌خواهد از تنش فرار کند و تنها با دو بند نازک وصل به شانم در بند تن اوست. چند وقت اخیر او را از دور دیده‌ام، او هم مثل من زیادی لاغر شده. من چون جنازه مرده چند هفته‌ای شدم او هم جنازه چندین ساله. رفتاری، صحبت یا حتی کلمه‌ای میانمان ردوبدل نشده است. بوی غذایی در خانه نپیچیده. چندین ماه است

که زندگی‌مان همین منوال را گذرانده.

- هاهاهاه... آره می‌دونم... یعنی عین این نقاب رو درست کنم؟ آهان... مرسی عزیزم... تو همیشه تشویقم می‌کنی... یعنی انقد کارام خوب شدن... وای عزیزم...

دستانش را به حالت بغل گرفتن باز می‌کند و کسی را به آغوش می‌گیرد او هم دستش را به دور آن حجم نامرئی حلقه می‌کند. همیشه او را در این حالات می‌بینم. دیگر کاری به هم نداریم. آبی از شیر آب می‌ریزم و با هورتی سر می‌کشم. صبحانه‌ام آب شیر شده است. لبم ترک خورده‌ام مثل بیابان خشکیده و بی آب دوباره جان می‌گیرد. دستش را دور کمرم حس می‌کنم وقتی که حرکت می‌کنم بازویم را می‌گیرد. دست‌هایش بیش از پیش سردم می‌کند که دندان‌هایم روی هم می‌لرزند. وارد اتاق کارم می‌شوم از روی کاغذها راه می‌روم. پایم به چیزی سختی گیر می‌کند. با پا کاغذها را کنار می‌زنم، چرتکه چوبی از میانشان پیدا می‌شود. به یاد ندارم چرتکه چگونه به آن حال افتاده. حتی به یاد ندارم که زندگی‌ام را چگونه گذرانده‌ام. با پایم چرتکه را به کناره دیوار سُر می‌دهم که دوباره دست‌وپاگیر نشود. اطلاعات را وارد هارد می‌کنم و لپ‌تاپ و هارد را در کیف قرار می‌دهم. پیراهن و شلوار چروکی را از کمد بیرون می‌آورم و به تنم می‌کنم در آینه حرکت دستان نامرئی‌اش را روی چین‌وچروک لباسم می‌بینم. از خانه بیرون می‌آیم. نگاهی به ساعت دیواری می‌کنم، ساعتی که جز تیک‌تاک‌های آن صدای دیگری در خانه نیست؛ ساعت ۱۱:۱۱ دقیقه را نشان می‌دهد. برای من همه چیز عدد و حساب است. چشمانم به حساب عادت کرده است. اعداد و حساب‌هاست که زندگی‌ام را روی غلتک‌های اتفاقات جلو می‌رانند. اعداد تمام زندگی و شانس من هستند.

– کجا آقا؟!

– با جناب درستکار قرار کاری داشتیم.

صدایم آرام و یکنواخت بود زبان خشکم را به زور می چرخاندم تا کلماتی را ادا کنم. مرد مسنی با موهای خاکستری شانه خورده به یک طرف که با روغن چرب شده بود، با صورت سفید و گردش با ست لباس کاری طوسی در دفتر کوچک نگهبانی از سر تا نوک پایم ورنانداز کرد و گفت:

– آقای مدیر نگفتن با کسی قرار دارن. برو اینجا واینسا.

– من قبلاً هم به این شرکت اومدم، نمی شناسید منو؟

– نه مگه باید بشناسم.

– من حسابی ام، حسابدار موقت شرکت. به جا آوردید؟

دستش را بلند کرد و گفت:

– برو مرد حسابی! تو اصلاً وضعت به آدم حسابی نمی خوره چه برسه حسابی باشی!

نمی دانستم دیگر چه بگویم. انگار قابل شناسایی نبودم. خودم دیگر، خودم را هم نمی شناختم چه رسد به این ها. هارد را از پنجره نگهبانی به سمتش گرفتم.

– اینو که میتونی برسونی به دستش.

با چشم های درشت و ق زده اش که مثل چشم های قورباغه بود گفت:

– اگه بمب باشی چی مرد حسابی؟!

– بمب چی؟! هارده، نگران نباش!

– خب... چه کنم دیگه... میرسونم دستش.

بعد از چند دقیقه رسید و چشم های وق عصبی که زیر اخم ابروهای بلند

و فر خورده سفیدش قایم شده بود گفت:

– آقای مدیر گفتن آدمی به اسم شما نمی شناسن و گفته هرچه زودتر

گورت رو گم کن.

چشم هایم روی لبها و کلماتی که از دهانش بیرون می آمد خیره ماند.

– مگه الان هارد رو ندادی بهش، این حسابرسی ها برای این شرکت. خودش...

– برو... برو بیرون از اینجا آدم ناحسابی تا خودم نیومدم سراغت!

پشت شیشه عریض دفتر مدیرعامل، چهره درستکار را می دیدم که

دندانش را با پوزخندی به من نشان می داد. تصویر تمام قد خودم را روی

در شیشه دودی ساختمان دیدم، مرد ژولیده ای که سر وضعیتش شبیه به

ولگردها بود. حسابی ولگرد را چه کسی به دفتر کاری آن چنانی اش راه

می دهد. باورم نمی شد با آن همه وقتی که روی پروژه گذاشته بودم به خاطر

وضعیت جسمی و تنها لباس های چروکم، همه باد هوا شده بودند. دوست

نداشتم با آن ها دعوا به راه بیندازم، توانی برای یقه کشی نداشتم و رمقی

هم در من نبود که از حقم دفاع کنم به ناچار از حیاط شرکت بیرون آمدم.

کلید را داخل قفل چرخاندم و در باز شد. چراغی روشن نبود و خانه

تاریک تر به نظر می رسید. صدای اره شدن چوبی را نمی شنیدم، وارد اتاقش

شدم؛ آن جا نبود. درها را یکی پس از دیگری باز و بسته می کردم. هیچ جا

نبود. با آن حالتی که پیدا کرده بود بعید نبود آب شده و زیرزمین رفته باشد.

نزدیک میز کارش شدم. پاکت سفیدی را دیدم، باز کردم و نوشته بزرگ

"دادخواست طلاق از طرف زوجه" را خواندم. برگه را داخل پاکت برگرداندم

و روی میز پرت کردم. خودم هم با او هم نظر بودم، دور نبود روزی که

خودم همین دادخواست را داده باشم.

روی تخت دراز کشیدم و به نقاب روی دیوار نگاه می کردم. آلام گوشی

هست یا نه. به چیزایی درباره‌اش گفتید از آفریقا آورده شده و قیمتیه و به چیزایی تو این مایه‌ها. حتماً چیزایی بیشتری می‌دونید ازش؟
نگاه گنگی به من انداخت که توضیح بیشتری می‌خواست.

- منظورتون اون نقاب روی دیوار؟

برگشتم و روی دیوار همان جای قبلی‌اش را نگاه کردم که زیر سایه ساعت قائم شده بود. دهانم با دیدن آن باز ماند، رو به او گفتم:

- من این رو خریده بودم و دور انداختمش. چطور...

مرد ابروهایش را درهم کشید و گفت:

- بعید می‌دونم این نقاب چندین سالیه که اینجاست و کسی نخیده‌اتش. روی صندلی‌اش لم داد و صدای خش‌دار زنگ‌زدگی پایه‌های چرخانش روی زمین درآمد.

- این نقاب دست‌ساز یه اقوام قدیمی آفریقایی که نقاب‌های دست‌سازشون به دست بزرگ‌های قبیله ساخته می‌شه و برای این نقاب قبیله‌ای یه سری ورد می‌خونن و مراسمی رو اجرا می‌کنم که دقیق نمی‌دونم چی.

صدای هیس، هیس ملایمی از طرف نقاب می‌شنیدم. اما آن مرد حرفی از شنیدن همچون صدایی نزد.

- البته این حرفا مالیه خیلی وقت پیشه که پدرم زنده بود و از دلال جنسا اینا رو شنیده بود. من هم این حرفا رو از اون خدایامرز شنیدم.
با کمی مکث گفت:

- جادو یا طلسم عشق داره، حالا نمی‌دونم چی کار میکنه و چه تاثیری داره. البته شاید هم این حرفا خرافه و مزخرف باشه و یه نقابی بیش نباشه. چشمم به‌عکس روی میز افتاد. همان مردی بود که نقاب را از او گرفتیم.

زنگ خورد. آن را از جیبم بیرون آوردم و پیام را نگاه کردم. نوتیفیکیشن "سالگرد ازدواج" بود. گوشی را روی تخت انداختم. قرار بود امروز را برایش جشن بگیرم و هدیه‌ای مانند این نقاب برایش بگیرم. اما نمی‌دانم برای چه عاشقش شده بودم، اصلاً چرا و چطور دوستش داشتم. تکه‌ای از ذهنم ربوده شده بود، چیزی به‌خاطر نمی‌آورم. سرش را روی سینه‌ام حس می‌کردم، دستش روی صورتم بود. "های" نفس‌های سردش را روی سینه‌ام حس می‌کردم، اما نمی‌دیدمش. چند وقتی بود که تکه‌ای از من شده بود کاری نمی‌توانستم بکنم. نه ترسی داشتم از آن، نه می‌توانستم مقابله کنم. وقتی خودم را روی درِ شیشه‌ای شرکت دیدم گویی بار اولی است که خود را در آن حالت می‌بینم. مثل مگسی که عنکبوت شیرۀ جانش را مکیده، بی‌جان شده بودم. مقابل نقاب ایستادم، نمی‌دانم چه شده اما می‌دانم پای این نقاب به خانه باز شد و من و زندگی‌ام را به تحلیل برده. از روی دیوار کندمش و از خانه بیرون آمدم.

روی پشت‌بام ایستادم و نقاب در میان مشتم فشرده می‌شد. من مثل یک پرتاب‌کننده دیسک و نقاب مثل یک دیسک آهنی در دستم سنگینی می‌کرد. با چند چرخش تیزی به دور خودم چرخیدم و آن را به دورترین جایی که می‌دیدم؛ صحرای بی‌آب‌وعلف، صحرایی از تل خاک و ساختمان‌های نیمه‌ساز، پرتاب کردم و در آسمان دودگرفته ناپدید شد.
پشت میز فروشگاه ایستادم و نور قرمز خورشید فروشگاه را روشن کرده بود. همه اجناس با نور آن می‌درخشیدند.

- سلام آقا سؤالی داشتم ازتون.

- سلام بفرمایید.

- من سال پیش ازتون یه نقاب خریده بودم، نمی‌دونم هم خاطرتون

کمی روی چهرهٔ مرد فروشنده دقیق شدم؛ مرد کوتاه قد و میان‌سالی پشت میز نشسته بود که چشم‌های ریز و گرد بزرگی روی چشم‌هایش بود، موهای خاکستری کم پشت و بی‌جان با تابش نور خودنمایی می‌کردند و کف سرش برق می‌زد. تیغ دماغش کج بود اما عینک جلوی چشمانش بود.

- این عکس پدرتونه؟

- بله.

به طرف نقاب قدم برمی‌داشتم که صدای هیس، هیس عمیق‌تر و نزدیک‌تر می‌شد. روبه روی نقاب ایستادم. صدای جیغ زنگی بلند شد، صدای جیغ آشنای ساعت کهنهٔ رومیزی بود که بد صدایی داشت. نگاهی به ساعت انداختم. ساعت ۱۸:۱۸ دقیقه را نشان می‌داد. ساعت هم همان زمانی را نشان می‌داد که آن پیرمرد زنگ ساعت را به صدا درآورد. این زمان‌ها چه چیزی را نشانم می‌دادند. خورشید غروب کرده بود و فروشگاه تاریک‌تر شده بود. در آن هوای گرم بخار سردی از دهانم بیرون می‌آمد و مقابل چشمانم محو می‌شد. ترس از همهٔ این‌ها ضربان قلبم را تندتر کرد. شروع به قدم‌زدن کردم بدون آن که دیگر حرفی بزنم یا حتی خداحافظی و تشکر کنم. چشمانم به قدم‌هایم بود که نمی‌دانستم چه در دور و اطرافم می‌گذرد. از جلوی ویتترین شیشه‌ای فروشگاه عبور می‌کردم که سایه‌ای را پشت سرم روی شیشه دیدم. ایستادم و به آن نگاه کردم. دست‌های سیاه و بلندش دور گردنم حلقه شده بود، با آن صورت دراز استخوانی، تار موهایی که روی صورتش ریخته بود و در میان کاسهٔ چشم قرمز با مردمک آبی و سردش نگاهم می‌کرد. نگاهی به شانام کردم، چیزی روی آن نبود.

سوّمین نشانه

علفزارهای بلند زیر چرخ‌های جیب سر خم می‌آورند و روی زمین پهن می‌شدند. لاله‌های واژگون در تاریکی شب به لاله‌های سیاه‌رنگ باخته بودند. تا اندازه‌ای قد کشیده بودند که آرات دست در میان آنها می‌برد، آن‌ها گویی با جیبی وحشی سقوط می‌کردند و یکی پس از دیگری زیر لاستیک‌ها جان می‌دادند. باد سرد شبانه، موهایش روی چهره‌اش ریخت تا بهانه‌ای شود برای ندیدن.

- برگ مجوز همراسته؟ دادمش بهت!

صدای یانار باعث شد بی‌اختیار موهایش را کنار بزند و پشت‌گوشش جمع کند. کیف چرمی پوسته شده‌ای که روزی می‌شد کیف چرم صدایش کرد را باز کرد و برای اطمینان برگه را به طرفش گرفت. یانار نیش ترمزی گرفت و نگاهی به آن انداخت و بار دیگر به مسیر جلویش خیره شد. آرات برگه را داخل کیف دستی سُر داد و روی پایش گذاشت. یانار علف بلندی

که به آینه‌بغل چسبیده بود را دوتکه کرد، یکی را پرت کرد و دیگری را گوشهٔ لیش گذاشت.

می‌دونی که باید احتیاط کنیم، شاید محافظ پحافظ نمی‌دونم چی چی به پستمون بخوره.

سرما در بدن آرات می‌پیچید، سرش را میان یقه پُلاز قایم کرد، زپیش را تا ته کشید طوری که کم مانده بود زیپ از جایش در برود. حالا می‌دانست گول یک کت ارزان به اسم پُلاز را خورده، البته گول خوردن هم نمی‌تواند باشد چون می‌دانست و خودش را گول زده بود. کشِ سرِ مشکِ را از توی جیبش بیرون آورد و با چند گره موهای کوتاه و لختش را بست. کلاه‌پشمی را از کولهٔ کنار پایش برداشت و بر سرش کشید. دستانش را در جیب کت فروبرد و به بدنش چسباند و نیم‌نگاهی به یانار کرد که فقط یک پیرهن نخی به تن داشت. آرات با چشم‌های بادامی و کشیده‌اش که سوز سرما ریزترش کرده بود، پلک محکمی زد و چشمانش را بست و گفت:

واقعا سردت نیس؟!

ها ها ها! تازه گرم هم هس!

آرات رو به او کرد و گفت:

چطور واسه بار چندم تونستی بگیریش؟

یانار چشمان میشی و ابروهای پهن مشکِ اش را با ناز و ادا بازی داد

و گفت:

باوو... من خیلی آشنا ماشنا دارم! جدی منو دست کم گرفتی؟!

اوهوم.

د آقا رو باش یعنی واقعا دست کم گرفتی؟!

نه بابا منظورم اینه که می‌دونم این کاره‌ای!

لبخند پهنی روی صورتش نشست و رو به آرات گفت:

حالا این شد یه چی! تازه‌اشم سیبیل چند نفر هم چرب کردم که ایشالله بعداً با هم حساب می‌کنیم. می‌دونی که گفتم ما آفرود سوار و طبیعت دوستیم و هم‌چین شر و ورایی تحویلشون دادم تا بویی از قضیه نبرند.

گلپیش در هوای سرد کوهستانی خشک شده بود، ته مانده‌ای از آب دهان یخ‌زده‌اش را قورت داد و گفت:

نگران این محافظ اینا نباشی! این برگه دهنشونو می‌بنده!

محیط‌بانا منظورت؟

آره... حالا هر چی!

یانار با سرفه کوتاهی گلپیش را صاف کرد و به حالت جدی که به خود گرفت، گفت:

به کسی که چیزی نگفتی؟

گفتم که نه!

نگفتی که کجاییم یا چی کار می‌خوایم بکنیم؟!

آرات چشمان بادامی‌اش را زیر ابروهای اخم‌کرده‌اش پنهان کرد و رو به یانار گفت:

باور کن به احدالناسی چیزی نگفتم!

خب... خب... خوبه!

آرات سرش را روی بالشتک صندلی گذاشت و با دوربین دید در شب به کوه و دشت‌های اطرافش نگاهی انداخت؛ با لرز ماشین نمی‌توانست به‌خوبی چیزی را ببیند، آن را کنار گذاشت. به آسمان چشم دوخت، ماه نو به چشم دیده نمی‌شد. تنها ستاره‌ای کم‌نور از زیر ابرهای خاکستری بیرون

می آمد، چشمتی می زد و بار دیگر توده ابرهای خاکستری با حرکتی سریع آن را می بلعیدند.

- مطمئنی سایت هواشناسی رو چک کردی؟!
- آره بابا تا آخر این هفته هیچ بارشی نزده بود.
یانار نگاه کوتاهی به آسمان انداخت و گفت:

- گول این ابرای تیکه پاره رو نخور اینا قیافه ایلدیریم داری به خودشون گرفتن اما هیچ پُخی نیستن.

یانار صدای قهقهه کلفتی به گلویش انداخت و برای تأیید حرفش به آرات نگاهی انداخت تا او هم دنباله خنده اش را بگیرد اما آرات محو آسمان شده بود و یانار مجبور شد خنده اش را قورت بدهد. در کوه پایه صخره سنگ های ریزودرشت در فاصله های کموزیاد کنار هم قرار گرفته و برخی از آن ها با نظم خاصی کنار هم چیده شده بودند. جیب از میان آن ها با حرکت های نرمی رد می شد و نور چراغ هایش علفزار و لاله های وحشی که از میان سنگ و صخره ها بیرون زده بودند را روشن می کرد.

- این چندمین باره که از کنار این تخته سنگا رد میشیم، هیچ دقت کردی بهشون؟

یانار شانه های پهن و عضلانی اش را بالا انداخت و گفت:

- سنگ، سنگ دیگه چه فرقی میکنن!

آرات سرش را به عقب برمی گرداند و به اطرافش خیره می شد. با هیجانی که چشمان ریزش را بازتر کرده بود، گفت:

- اولاً که اینجا کوه پایه اس. ثانیاً کوه هایی که صخره و تخته سنگ دارن چند تا کوه پشتی دیگه اس. با برشایی که روی سنگا شکل گرفته ممکنه اینجا یه شهر بوده باشه. زمین اینجا که خاکی پس احتمالش زیاده

که حرف من درست باشه.

آرات چراغ قوه دستی اش را از جیب کناری کوله تپل شده اش برداشت، کمربند صندلی را شل تر کرد و کمی نیم خیز شد تا دید بهتری داشته باشد. نور چراغ قوه را روی صخره ها گرفت و گودی های روی آن ها را نشانه رفت. - می بینی این گودی های عادی نیستن که با بارون و تگرگ و طوفان به وجود اومده باشن.

یانار دودستی فرمان را چسبیده بود و از میان صخره ها رد می شد. سنگ ها زیر لاستیک جیب به هم ساییده می شدند و تنه جیب را تکان می دادند.

- دفعه آخری که تو روز اینجا بودیم یادته؟ میخ های سنگی که اینجا پیدا کرده بودم بهت نشون دادم؟ شاید واسه پایان نامه روی اینجا تحقیق کنم، فکر کنم باستان شناسی دیگه تنبلیشون اومده بیان کوهستانا رو کاوش کنن!

یانار به سمت شیشه جلویی ماشین خم شده بود تا به صخره های اطراف نخورد. دنده سنگین حرکت می کرد و جیب را به نرمی روی سنگ ها می لغزاند. آرات جوابی از یانار نشنید.

- آهان یادم نبود اینا رو چند دفعه قبل هم بهت گفتم و تو حواست...

- میتونی خفه شی تا من بتونم از این جهنم خلاص شم!

یانار با فریادی که صدایش را کلفت و قلدرتر می کرد، گفت:

- می خواهی شیرفهمم کنی که خیلی حالیته؟! آره بابا شما استادی! تو دانشگاه که دهن استادا و ماهایی که می شینیم پای منبره تو، رو سرویس کردی! تو این جهنم دیگه بیخیال ما شو!

شعله های خشم یانار روی آرات زبانه می کشید اما آرات سکوت کرد و

در جایش نشست. چراغ قوه را خاموش کرد، سکوت بین آن دو ساکن شد و تنها صدای موتور ماشین شنیده می شد. بخش سنگی پای کوه را پشت سر گذاشتند، ماشین به صورت عمودی از کوه های تپه ای بالا می رفت که هیچ ردی از ماشین رو بودن آن ها نبود. بوته ها شبیه به بالش هایی گرد روی تپه رشد کرده بودند و یانار ناگزیر از روی آن ها می گذشت. چند تپه مشابه را پشت سر گذاشتند که مسیر راحت و سراسر تری داشتند. با دنده سنگین و فشار روی گاز به موتور فشار می آورد که مسیر سربالایی را بدون تعلل رد کند چون کوچک ترین حرکت اشتباهی باعث سقوطشان می شد. به کوهستان مدنظرشان رسیدند که راه سنگی و صخره ای داشت. با حرکت های اریب و ضربدری صخره ها را رد می کرد. آرات به گرد و خاک های معلق در هوا که مسحور در میان نور چراغ ها شده بودند، دقیق شده بود. هر دو در مسیر سربالایی به صندلی شان فشرده می شدند. با تکان های شدید و حرکت رو صخره ها، فنرهای ماشین آن ها را تکان می داد و صدای جیرجیر چرم صندلی شان در می آمد. گاهی ته ماشین به سنگ ها ساییده می شد، یانار خم می شد از پنجره ماشین و خامت اوضاع را رصد می کرد و موانع را یکی پس از دیگری رد می کرد. روی سطح صاف بالای کوه ماشین را نگه داشت و هر دو پیاده شدند. یانار تخته سنگ های بزرگی را پشت هر لاستیک جیب قرار داد و با تکان هایی از ثابت بودنشان مطمئن می شد. شیب داخل دره بسیار زیاد بود و صخره و تخته سنگ های زیادی داشت که مانع عبور با جیب می شدند. آرات وسایل را تقسیم کرد و هر دو کوله بار خود را به پشت بستند. آرات نور چراغ قوه را روی قلعه کوهی که در سمت راستشان قرار داشت انداخت و با زمزمه ای که انگار با خودش صحبت می کند گفت:

- اینم از آخرین نشانه ای که آخرین روز پیدا کردم.
با کمی دقیق شدن رو تخته سنگ ها می توان فهمید که چیدمان آن ها بی دلیل نبوده؛ چهره سنگی دراز مردی است که به دره خیره شده است. آرات کوله را به پشت بست و بندهای آن را محکم تر کرد. دسته های چوبی از کوله بیرون زده بودند، تکانی به خودش داد تا مطمئن شود آن ها از کوله پایین نمی افتند. آرات برای اینکه حداقل حرفی بینشان ردوبدل شده باشد و جو سنگین بینشان را بشکند رو به یانار گفت:

- توام می بینی این صورت سنگی رو؟

یانار رو به نوری که آرات با چراغ قوه روی آن تخته سنگ ها انداخته بود، خیره شد و بعد شروع به قدم زدن کرد:

- جز چند تیکه سنگ رو هم، چیز دیگه ای... نوچ...

آرات می خواست مطمئن شود که اشتباه می کند یا فقط اوست که آن چهره را تشخیص می دهد، اما بار قبلی که در روز آن صورت سنگی را دیده بودند هم یانار همان جواب را داده بود. می دانست که تکرار آن جمله اش بار دیگر جدلی بینشان ایجاد می کند. این سومین صورت سنگی و سومین نشانه ای بود که در طول چند ماه اخیر پیدا کرده بودند. برای آرات عجیب بود که چرا تنها او چنین آن تخته سنگ ها را به صورت مجسم کرده بود و یانار حتی به ذهنش خطور نمی کرد که آن را به صورت تشبیه کند، خود را با این فکر که شاید یانار هوش بصری ضعیفی دارد یا شاید اصلاً هوش بصری نداشته باشد راضی می کرد. روی صورت سنگی که کامل به زیر خم شده بود، متعجب نگاه می کرد شروع به جویدن ناخنش کرد و در ذهنش علائم را مرور می کرد و مثل پازل نشانه ها را در ذهنش می چید؛ در روز روشن، کنار اولین صورت سنگی ایستاده بود و مسیر دید آن صورت

سنگی را تجسم می‌کرد که کجا را نگاه می‌کند. دوربین شکاری را روی چشمانش گذاشت و همسوی آن به مسیر نگاه می‌کرد، دید تار دوربین را تنظیم کرد و دقیق شد تا اینکه چند تخته‌سنگ روی هم چیده شده را روی چندین کوه دورتر پیدا کرد. آن مکان را نشانه‌گذاری کرده بودند و بارها مسیر را اشتباه رفته و برگشته بودند تا اینکه صورت سنگی دوم هم نمایان شده بود. به همین منوال صورت و نشانه سوم را هم پیدا کرده بودند. اکنون به کنار صورت سنگی می‌رود و با دوربین دید در شب دره را از نظر می‌گذراند. دره‌ای که در تاریکی مطلق است و سایه شبح مانند درخت را می‌بیند و خود را قانع می‌کند که زاویه دید صورت سنگی آن درخت است. یانار با سوت کوتاهی آرات را برای برگشتن صدا می‌زند؛ او متوجه سوت می‌شود، از کنار صورت سنگی پایین می‌آید و به کنار یانار می‌رسد. وزش باد شلوارهایشان را تکان می‌دهد و با قدم‌های شمرده حرکت می‌کنند. آرات گره‌های دو طنابی که یانار روی تخته‌سنگ بزرگی زده بود، بررسی می‌کند و با چشمتی به سمت یانار کارش را تأیید می‌کند. یانار لبخند سریعی می‌زند و زود از صورتش محو می‌کند. هر دو طناب‌هایشان را با هرچه در توان دارند می‌کشند که خیالشان از بابت تحمل وزن طناب و نبریدنش راحت شود. هد لامپ روی کلاه صخره‌نوردی‌شان را روشن می‌کنند. بشمار سه، پشت به دره حرکت می‌کنند و هر بار با چند قدم برداشتن، حلقه‌ای از طناب دور کمر بندشان را رها می‌کنند. به نیمه دره می‌رسند و در تیرگی تاریکی آن فرو می‌روند. آرات نگاهی به پایین دره می‌کند و می‌بیند راهی تا مقصد نمانده. سنگ‌های کوچکی روی سنگ‌های دیگر قل می‌خورند و به پایین دره می‌رسند، آرات سرش را به سمت صدا می‌چرخاند. روشنایی چراغ روی یانار پخش می‌شود.

- چی شده یانار چرا نمی‌آی پایین؟ نکنه گیر کردی؟! آرات بی‌وقفه طناب را دور کمر بند جمع و حلقه می‌کند و به کمک طناب و سنگ‌ها، به صورت اریب به سمت یانار حرکت می‌کند. باعجله که قدم برمی‌دارد سنگ‌ها زیر پایش می‌لغزند.

- نگران نباش الان می‌رسم بهت. یه تخته‌سنگی که محکمه رو بچسب، سنگینی‌ات رو بنداز روش.

یانار کمی قدم برمی‌دارد و تخته‌سنگی را سفت می‌چسبند.

- چی شده چرا وایسادی؟

یانار که مانند کرم طعمه‌ای به تخته‌سنگ قلاب شده، بدون اینکه نگاهش را از سنگ بردارد گفت:

- فکر کنم طنابم داره پاره میشه... یه سنگ تیزی داره پاره‌اش می‌کنه.

- نگران نباش کمرم رو محکم بچسب که باهم بریم پایین.

- میتونه هر دومون رو تحمل کنه؟

- آره می‌تونیم. این طور طنابت بیشتر دووم میاره.

یانار از پشت کمر آرات را گرفته بود و آهسته به پایین قدم داشتند. آرات گیره‌ای دیگر از طنابش را به کمر بند یانار وصل کرد. آرات حس می‌کرد طناب از میان دستکش لیز می‌خورد اما آن را محکم‌تر می‌چسبید. با رها شدن چند سنگ کوچک از زیر پاهای نحیف و استخوانی آرات و قل خوردنشان به پایین دره، هر دوشان بدون نشان دادن عکس‌العملی قدم برمی‌داشتند، قدم‌هایی با لرز که بندبند وجودشان به لرزه درمی‌آمد. هیچ بادی در دره نمی‌وزد، هوای خفه‌ای در آن موج می‌زند. پایشان زمین سنگی دره را لمس می‌کرد، به زمین صاف دره دلگرم می‌شوند. هر دو نفس و آه جان‌سوزی کشیدند و نگاهی معناداری به یکدیگر کردند و به راه افتادند.

آرات چراغ قوه دستی را از کوله‌اش بیرون می‌آورد و با پاهای لرزان راه می‌رود.

- این دفعه دقت کن بهترین جنس طناب رو بگیری، این طنابا با جون آدم بازی می‌کنن!

آرات پشت به یانار این جمله راه به او گفت و به او نگاه نکرد تا ترس و خجالت او را نبیند. به درخت تنومند و خشکیده بلوط که شاخه‌هایش مثل دست‌های در حال التماسی که در تاریکی خشکشان زده است، می‌رسند. صدای هو هوی غلیظ باد در دره چون پتک آن‌ها را روی زمین می‌خکوب می‌کند. حیران به یکدیگر نگاه می‌کنند، آرات با تکان سرش می‌فهماند که صدای باد است. آرات به صورت سنگی نگاه می‌اندازد زاویه آن صورت به سمت درخت است و آسوده خیال نفسی می‌کشد. تپه‌های بزرگ و کوچک ماسه‌ای که در کناره‌های دره قرار دارد، نظرشان را جلب می‌کند.

- اینا تپه‌های تومولوسی‌ان.

صدایی از طرف یانار نمی‌شنود و حرفش را ادامه می‌دهد:

- احتمالاً زیر این تپه‌ها یا خالی یا یه سری آدم دفن شدن. حتم دارم یه سری وسایل مرده‌ها هم پیششون دفن شده باشه.

یانار با اینکه می‌داند حق با آرات است، به هیچ‌یک از مطلب‌هایی که آرات می‌گوید واقف نیست و هیچ بخشی از واحدهای درسی باستان‌شناسی که در دانشگاه به‌زور پاس کرده، چیزی به یاد ندارد اما داغی زیادی در وجودش حس می‌کند که حرف‌های آرات مثل زغال به شعله‌های آن فزونی می‌دهد، با این حال حرفی به زبان نمی‌آورد و به دنبال آرات می‌رود. آرات کوله‌اش را روی زمین می‌گذارد و یک گوی نیم‌کره بلوری را بیرون می‌آورد و در دست می‌گیرد. نور هد لامپ یانار روی گوی نیم کره در دست

آرات می‌چرخد.

- این چیه دیگه؟! با اون همه پولی که روهم گذاشتیم جای طلا یاب اینو گرفتی؟! یعنی بیشتر پولای من!!

آرات گیره طلایی گوی را با اطمینان در میان دست‌هایش ثابت نگه‌داشته بود و با نگاه تحسین‌آمیز به آن، گفت:

- این هم طلا یاب اما نه مثل اونایی که تو دیدی.

آرات به حالت هاج‌وواج یانار نگاهی انداخت که متوجه منظور او نشده بود.

- ببین این یه گوی معمولی نیست، این گوی به دست یه شیمی‌دان و جادوگر ساخته شده. باید بگم که من بهشون گفتم چطور بسازنش. همه پولی که داشتیم رو خرج این کردم. می‌دونم ریسکش بالا بود اما صد درصد جواب میده.

یانار به او چشم‌غره‌ای می‌کند.

- باید همون طور که گفتی باشه وگرنه پوستت کندس!

آرات با اکراه لبخندی زد و گفت:

- اوهوم!

حلقه‌های طلایی رنگی دورتادور نیم کره بلوری را گرفته بودند و نوشته‌های و علائمی ناخوانا حکاکی شده روی هر حلقه را می‌شد لمس کرد. یک قطعه سنگ طلا کوچکی در میان نیم کره با سیم‌های طلایی به حلقه‌ها وصل شده و داخل بلور با محلول زردرنگ و درخشنده پر شده بود. آرات گیره طلایی در پشت صاف نیم کره را محکم در انگشتانش گرفته بود تا از دستش نیفتد. فلز مخروطی کوچکی در وسط کره قرار داشت که روی حلقه‌ها به حرکت در می‌آمد.

- دستور ساختش رو تو کتابای تاریخی اون دوست کلکسیونرت پیدا کردم. این سنگ طلای کوچیک رو که می بینی، زنده اس، یعنی هر چیزی که تو این دنیا هست زنده اس، واسه همین هر چیزی که همجنس خودش باشه رو با این علامت قطب‌نماش پیدا میکنه.

یانار چشمانش را با حالت خواب آلوده‌ای به اطراف چرخاند و گفت:

- خب کو؟ کجاس اون طلاها؟

- این طلاباب زمان داره الان هم خوب وقتی اومدیم که ماه تو آسمون نیست تا اثر جزرومدی روی محلول داخل گوی داشته باشه.

- خب! کو طلا؟! اونو پیدا کن!!!

- صبر داشته باش... چه خبرته این همه صبر کردیم حالا عجول بازی درمیاری؟! اگه چیزی پیدا کنیم اولین کشف باستانی مون میشه.

گوی را به سمت تپه‌ها می‌گرفت و در مسیر پیچ داری که در دره به وجود آمده بود جلو می‌رفتند. صدای افتادن سنگی در دره منعکس شد و هر دو به سمت صدا برگشتند.

- به خاطر شیب اینجا از جاشون در میرن. چیزی نیس که! درختای خشکیده نشون میدن اینجا قبلاً رود بوده چون وسط دره خالی و تپه‌ها کنار این جای خالی‌اند.

یانار برای اینکه جوابی داشته باشد زیر لب گفت:

- هووم!

آرات گوی را دورتادور درخت می‌گرداند و قطب‌نمای گوی روی چیزی ثابت نمی‌ماند به آن طرف رود خشکیده می‌روند. قطب‌نمای طلایی درجا می‌ماند و حرکت نمی‌کند. آرات مسیر آن را پیش می‌گیرد و به یک تپه بزرگ می‌رسد که تخته‌سنگ‌های کوچک در کنارش افتاده‌اند.

- یانار اینجا رو... اینجا رو!

یانار به طرف او می‌دود و به گوی نگاه می‌کند که قطب‌نمایش به تپه بلندی اشاره می‌کند. کوله‌هایشان را روی زمین می‌گذارند، بیل و کلنگ‌هایشان را بیرون می‌آورند. دستمال‌ها را به دهانشان و عرقچین بر سرشان می‌بندند. باد غلیظی در دره می‌پیچد که شن و ماسه را در هوا پراکنده می‌کند. آرات نگاهی به آسمان می‌اندازد، ابرهای خاکستری تمام تاریکی را بلعیده‌اند و آسمان شب خاکستری و سرخ‌رنگ شده.

- باید بجنییم تا بارون نگرفته و گرنه تو بد مخمصه‌ای گیر می‌افتیم.

- عجب بدشانسی‌ای! مگه نگفتی سایت رو چک کردی و چیزی

نیوده؟!!

- حالا به کارت بچسب... من چه بدونم!

چراغ‌قوه‌ها را بافاصله بیشتری از تپه می‌گذارند تا نور پخش شود. آرات تپه را واری می‌کند اما علامت روی آن نمی‌بیند با سر به یانار اشاره می‌کند که شروع کنند. تخته‌سنگ‌های اطرافش را برمی‌دارند تا مانعی در کارشان نباشد. هر دو با بیلچه‌ها بر روی تپه می‌کوبند. تپه‌ها سخت‌تر از آن که هستند به نظر می‌رسند. صدای ضربه‌شان در دره می‌پیچد. یانار کلنگ را روی تپه می‌کوبد و بعد آرات با بیلچه خاک و ماسه‌ها را کنار می‌زند.

آرات پلار و کلاهش را از تن می‌کند و روی زمین می‌اندازد. یانار هم با یک رکابی، کلنگ را روی تپه فرود می‌آورد. هر دو به قدری مشغول کار شده‌اند که تن و صورتشان خیس عرق است و بوی عرق یکدیگر را استشمام می‌کنند اما لحظه‌ای دست از کار نمی‌کشند. تپه صاف شده و الوارها که کنار هم، زیر تپه چیده شده‌اند مقابل چشمانشان سبز می‌شود. هر دو سر الوار را یک‌به‌یک با طناب می‌بندند و از جایشان بیرون می‌کشند.

آرات و یانار همراه الوار آخر، روی زمین پرت می‌شوند و دستمال را از روی دهانشان می‌کشند و نفس نفس می‌زنند.

– من مُردم دیگه!

– اوه! منم مرده فرض کن! یانار بطری آب رو بده بیاد.

– چه بوی خوبی میاد!

یانار از جایش بلند می‌شود و گردوخاک نیز همراه او از رویش به هوا بلند می‌شود، به طرف گودی می‌رود. شن و ماسه‌ها با باد به پرواز درمی‌آیند.

– حالا وقتش نیست بعداً می‌خوریم. بیا سروقت این ببینیم چیه!

آرات که دیگر نای راه رفتن ندارد چهار دست‌وپا می‌رود و بر سر گودی می‌رسد. یانار نور چراغ‌قوه را داخل گودی می‌گیرد. چشم‌های هر دو میبهوت گودی می‌شود.

– این دیگه چه کوفتیه!

زبان آرات در دهانش خشک می‌شود و نمی‌تواند زبان در دهان بچرخاند.

سعی می‌کند آب دهانش را قورت بدهد.

– شبیه انسانای اولیه‌اس.

بزرگی تپه‌ای را کنده بودند تنها نیم‌تنه آن غول را پوشانده بود. یانار

می‌خواست قدم در گور بگذارد که آرات فریاد زد:

– چه غلطی می‌کنی؟ نرو تو!

یانار با دهانی باز به آرات نگاه می‌کند.

– بیا این‌ور هالو! این گور و زیر زمین! باید با آداب رفتار کنی.

– چی چی؟!

آرات پاچه شلوار یانار را می‌کشد و او را کنار می‌زند. چراغ‌قوه را از

دست یانار می‌گیرد و به طرف گور می‌گیرد. گردباد کوچکی از گردوخاک

و ماسه داخل گور می‌شود. هر دو چشم‌هایشان را می‌بندند و پس از کمی انتظار به داخل گور نگاه می‌کنند. نور از میان گردوغبار؛ صورت استخوانی بزرگی که اندازه نیم‌تنه یک انسان قبلند است، نشان می‌دهد. پوست و گوشت چروکیده‌ای روی استخوان صورت او کشیده شده است. شگفت‌آور بود که گوشت، پوست و موی آن مرده سالم باقی مانده بود. بوی دلنشین و مدهوش کننده‌ای از آن مرده پراکنده می‌شد. دسته‌ای از موهای بلند او در اطرافش پخش شده بود. لباس پوستی قهوه‌ای حیوانی را برتن داشت و از روی آن زرهی از استخوان‌های ستون فقرات که با بندهای کرمی شبیه به لوله نرمی به هم گره‌خورده بودند، پوشیده بود. مرده سینه صافی داشت و چهره‌اش مردانه می‌نمود. آرات دستانش را روی دیواره گور گذاشت و سرش را به داخل آن خم می‌کرد که یانار داد زد:

– خودت چه غلطی می‌کنی؟!

آرات نور چراغ‌قوه را به سمت یانار گرفت که از آن زاویه، صورت و

هیكل او مثل یک غول دیده می‌شد.

– آدابش اینه که وقتی وارد مکان تازه‌ای میشی اول سرت باید بره تو!

یانار ابروهایش را در هم کشید تا خط اخم در چهره‌اش پیدا شد. غرش

فشرده شدن ابرها به یکدیگر هم حواس آن دو را پرت نمی‌کرد. آرات

چراغ‌قوه را در دستش گرفت و سرش را به داخل گور فروبرد. سرش را

روی مرده حرکت می‌داد تا ببیند بو از کجای آن پخش می‌شود. فهمید بو

از نزدیک سرش پخش می‌شود. سرش را به طرف سر مرده نزدیک کرد و

یک دست روی زرهش گذاشت و نیم‌تنه‌اش را روی آن نگه داشت. دستی

که روی زره بود، لبه‌های تیز استخوان‌ها آن پوستش را گزگز می‌کرد. دست

در میان یقه لباس مرده برد و یک‌تکه شیء سفید صابون مانند را در دستش

سرش را می‌چرخاند. یانار بالای سر آرات می‌رسد. شمشیر را بالای سرش می‌گیرد، آرات در تاریکی، متوجه حرکت یانار می‌شود و نگاه تاریک در پس چشم‌های سیاه او را می‌خواند. قطرات باران مثل اشک از روی صورت آرات سر می‌خورد. یانار با صدایی آمیخته از قهقهه و غرش می‌گوید:

– من همیشه ازت متنفر بودم همیشه!

نوک تیز شمشیر را با سرعت تا پشت سرش می‌برد و با شتاب روی سینه آرات پایین می‌آورد. با نفس‌های تند، روی شمشیر فشار می‌آورد تا نیمه شمشیر سینه آرات را می‌شکافد. مایه سیاهی در تاریکی از محل اصابت شمشیر بیرون می‌چهد. یانار با خنده‌ای داد می‌زند:

– همه طلاها واسه منه... واسه منه... منه...

شمشیر را بیرون می‌کشد و با بیرون کشیدن آن فواره‌ای از خون آرات روی صورت و چشم‌های یانار می‌پاشد. عاج سفید با خون سیاه آغشته شده را در کمرش فرو می‌برد. شمشیری که از غلاف بیرون آمده باید به خون آغشته شود تا در غلاف آرام بگیرد. از جایش بلند می‌شود و به درون گور می‌پرد، روی زره مرده می‌نشیند و در خمره را بار دیگر برمی‌دارد. چشمانی از جنس طلا که جفت‌جفت روی هم تلبار شده‌اند با حالتی ریخته‌گری شده‌اند که چشم‌های زنده لرزان در کاسه چشم می‌چرخند و یانار را صدا می‌زنند. یانار بهت‌زده در خمره را پرت می‌کند و دستانش را به دیواره گور چنگ می‌زند تا از آن‌ها بگریزد. پایش روی زره استخوانی که خیس شده، لیز می‌خورد و می‌افتد. با فریادهای هراسان خود را به بیرون از گور می‌کشد. سعی می‌کند از جایش بلند شود، چشمانش تار می‌شود و نمی‌تواند اطراف را خوب تشخیص دهد. چشمانش را می‌بندد و شروع به دویدن می‌کند. حس می‌کند قفسه سینه‌اش مچاله شده و نمی‌تواند نفس بکشد. چشمانش را بار

دید که بوی آن سرگیجه‌ای به سرش آورد. خود را از آنجا بیرون کشید، آن شیء را به کنار انداخت و روی زمین افتاد. رعدوبرق میان ابرها، آسمان را برای لحظه‌ای روشن می‌کند. یانار داد و هواری به راه انداخت:
– اینه اون طلایی که می‌گفتی الاغ؟! خودم باید دست‌به‌کار بشم! گم شو کنار!

یانار هد لامپ را روی سرش گذاشت و بالای سر مرده ایستاد، پاهایش را در اطراف سرش گذاشت و شروع به زیرورو کردن آن کرد. قطرات درشت باران روی زمین و روی صورت آرات می‌نشیند. بوی خاک از روی زمین بلند می‌شود. یانار یک دست مرده را با هرچه در توان داشت بالا می‌برد، چیزی زیر آن نبود. به دست دیگر مشت شده‌اش نگاه کرد، یک خنجر بزرگ شبیه یک عاج سفید بود. روی دیواره نشست و دوپایش را روی دست مشت شده مرده گذاشت و با فشار دسته سنگی خنجر را از آن بیرون کشید. خنجر در دست یانار یک شمشیر بود. شمشیر را در کمر بندش فرورد. از روی زره استخوانی به آن طرف بدن مرده رفت. دست دیگر را از جایش بلند می‌کرد، خمره‌ای بزرگ که زیر آن پنهان شده بود را دید. در بزرگ سفالینه خمره را با دودست برداشت، نور هد لامپش از تشعشع طلاهای داخل خمره ترکید. نور طلاها برق از سرش پراند و در خمره را روی آن انداخت. از داخل گور بیرون آمد و چشمانش را با پشت دست می‌مالید. چمانش را باز کرد و آرات را دید که دراز به دراز افتاده است. افکارش را سروسامان داد و شمشیر را به گونه‌ای که انگار از غلاف بیرون می‌کشد، بیرون آورد و در مشتش می‌فشرد. باران شدت گرفته بود و باد که حالا به طوفان تبدیل شده بود، قطرات باران را چون شلاق تاب می‌داد و می‌زد. آرات که به پشت، روی زمین افتاده بود و با حالت گیج و منگی

آرات خود را از منظر چشمانش وجودش می‌بیند. به اطراف نگاه می‌کند و حس معلق بودن دارد. تپه شکافته شده را در آن طرف رود خشکیده که حالا جان دوباره گرفته، می‌بیند. با فاصله‌ای از درخت خشکیده بلوط ایستاده. شیخ سفیدی را در کنار درخت بلوط می‌بیند.

- چطور جرئت کرده‌اید به حریم دروازه عدن تجاوز کنید؟!

آرات با خود می‌گوید "غیرممکنه... غیرممکنه". صدای شیخ بار دیگر شنیده می‌شود:

- من محافظ دروازه هستم. تو و همراهت به مدفن و منزلت من توهین کرده‌اید!

- من اصول احترام رو رعایت کردم.

شیخ با صدایی آرام‌تری پاسخ می‌دهد:

- پس می‌دانستی که چکار می‌کنی!

- آره می‌دونستم... اما... فکر نمی‌کردم ممکنه باشه...

- همه چیز را می‌دانی و خودت را به ندانستن می‌زنی!

آرات جوابی نداد. شیخ سفید در جایش مثل موجی حرکت می‌کرد.

- من و قبیله‌ام تحت امر زروان نگهبان، محافظ زمان و مکان بودیم تا متجاوزان قصد کشف بهشت عدن را کردند. زان پس شهر و ارتش ما را نابود کردند. اما ایزد جهانیان اجازه ورود را پس از رانده شدن آدم و حوا به کسی نداده است. روح ارتش من نیز پس از زندگی رسالت خود را ادامه داده است و محافظ دروازه هستیم.

- پس چی به سر من اومده؟

- تو جانت را تسلیم این راه کرده‌ای تا معمای درونت را کشف کنی و در این راه مبارزه کرده‌ای. راهی که تو در آن قرار گرفته‌ای آدمیان زیادی

دیگر باز می‌کند، جز سیاهی چیز دیگری نمی‌بیند. دانه‌های باران لکه‌های خون را روی صورتش پخش کرده. چند بار دیگر چشمانش را باز و بسته می‌کند اما چیزی نمی‌بیند، می‌فهمد که بینایی‌اش را از دست داده است. صدای ناله‌اش در طوفان خفه می‌شود. با قدم‌های مطمئنی که برمی‌دارد خود را به دیواره کوه می‌رساند. چهار دست‌وپا روی سنگ‌های خیس شده، می‌لغزد و خود را بالا می‌کشد. سوزش داغی در تنش حس می‌کند که مثل مذاب آتشفشانی به بیرون شعله می‌کشد، سوزشی که جان و بدنش را فرامی‌گیرد و می‌سوزاند. صدای چشم‌ها را می‌شنود که او را دنبال می‌کنند و صدا می‌زنند:

- یانار... یانار... یانار...

صداها نجوا گونه او را فرامی‌خوانند. سوزش چشمانش فریاد او را به نعره تبدیل می‌کند. آب باران با رودبارهای باریک از میان سنگ‌ها به پایین دره می‌ریزند. یانار با چنگ زدن به تخته‌سنگ‌ها، تخته‌سنگ بزرگ و سستی از جایش کنده می‌شود و با قل‌های شتاب‌دار به سمت یانار می‌غلند. صدای حرکت تخته‌سنگ در گوش یانار می‌پیچد که درست به سمت او می‌آید. دستان یانار بی‌حس در اطرافش رها می‌شوند و با نعره بلندی از سر سوزش چشمان وجودش که طلای گداخته در آن ریخته می‌شود، تخت سنگ روی او فرود می‌آید. صدای صاعقه و ترق تروق شکستن استخوان‌های یانار زیر تخته‌سنگ، با نجواهای یانار... یانار... آرام می‌گیرد.

- تو را فرامی‌خوانم آرات.

صدای بلند و خشنی همراه باد سنگینی از گل‌ولای در طول دره می‌پیچد. آرات خود را ایستاده می‌بیند، خود را حس می‌کند اما وجودی از خودش را نمی‌بیند. دست و پاهایش را تکان می‌دهد اما چیزی نمی‌بیند.

همه چیز مثل روز اولش بود. دستانش را سایه بان چشمانش کرد و به هلال رنگین کمانی که در آسمان پدیدار شده بود با ذوق نگاه می کرد. بوی مطبوعی را حس می کرد، تکه کوچک از شیء خوش بو را کنار دستش دید. آن را در دستش گرفت و بویید، به یاد طوفان شب قبل افتاد و جمله ای در ذهنش تکرار شد:

- رنگین کمان نشانه عهد خداوند با تمام موجودات زنده است که بعد از طوفان نوح، دیگر زمین را بر اثر طوفان ویران نخواهد کرد.
نگاهش را به سمت درخت بلوط برگرداند و گفت:
- منم در این راه مبارزه خواهم کرد.

طی کرده اند. خیر و شر میان آنها آشکار و نگهبان جهان زندگی از بین آن دو انتخاب شده است.

- یعنی...

- صحیح. تو به عنوان نگهبان از طرف زروان محافظ انتخاب شده ای و راهی که ایزد یگانه برای همگان انتخاب کرده را باید سپری کنند.

- الان... یعنی... من...

- جسم تو در حال اعطای روح است؛ به انتخاب خویش بستگی دارد که به عنوان روح نگهبان و یا انسان نگهبان وظیفه ات را ادامه دهی. رازهای زیادی وجود دارد که نمی توانی به آنها پی ببری، زین پس دنبال این افکار شرم آلود نباش.

فکری از ذهن روحی آرات گذشت و در لحظه ای آرات بدون اراده به سمت گور کشیده می شد. صدای زمزمه شبیح که در حال محو شدن بود را می شنید:

- می دانیم به هر آنچه که فکر می کنید.

صدای جیغ پرندگان و نوازش نسیم سردی روی گونه اش، او را وادار به باز کردن چشمانش کرد. نور تند خورشید از پس ابرهای سفید و خاکستری چشمانش را می زد. حس سرمای در تنش پیچید و به لرزه افتاد. سنگینی روی سینه اش احساس می کند که گویی سینه اش شکافته شده. تن و لباس هایش، سنگ و ماسه های زیرش خیس بودند. دستش مثل اینکه به چیزی چسبیده باشد از جایش کند و با حرکتی که انگار آن سنگینی را بخواهد پس بزند، خیز برداشت تا بنشیند. دستی روی سینه اش کشید. پیراهنش نم دار بود اما دردی از میان سینه اش بلند شد و آن درد برطرف شد. اطرافش را بررسی کرد، تپه ها سر جایشان بودن بدون هیچ خاک برداری.

خانهٔ جان

فضای هال پوشیده از بوی اسپری شیشه‌پاک‌کن و پودر رخت‌شویی است. ابرهای خاکستری آسمان، روشنایی را به‌گونه‌ای از خانه گرفته‌اند که فقط با نگاه به حرکات کُندِ عقربه‌های ساعت دیواری، می‌توان فهمید چه ساعت از روز است. فشار سرمای بیرون و گرمای خانه، شیشهٔ شفاف را بخار و مات کرده. قطرات درشت باران به‌صورت گلوله‌هایی صغیرکشان به شیشه‌ها اصابت می‌کنند. صدای خش‌خش پلاستیک همراه صدای زن در پذیرایی خالی می‌پیچد.

- آرتین اون چسب رو بده من.

زن روی چهارپایه چوبی ایستاده و پلاستیک را دورتادور بوفهٔ برنزی که در گوشهٔ پذیرایی قرار دارد، می‌پیچد. پسر روی پنجه می‌ایستد و کش و قوسی به خود می‌دهد و با دستانی لرزان چسب را به‌طرف دست لرزان‌تر زن دراز می‌کند. نگاهی مبهم در میان چشم‌هایشان موج می‌زند. زن با صدایی

سفیدی را از میان کشوی حوله‌های دست بردارد که باز به طرف سینک دويد و بار ديگر دقايقی دستش را شست. دست‌هايش زير شير آب بود اما حس می‌کرد باز کثيف و چرک‌اند. آن‌ها را محکم‌تر از قبل زير آب می‌ساييد. حوله‌ای برداشت و دستان قرمز و پوسته شده‌اش را با توان بيشتري خشک می‌کرد تا اين که يادش افتاد چشم‌هايش را می‌خواست بمالد. با حوله‌ای ديگر عرق را از صورت و چشم‌هايش پاک کرد. نگاهش را بين وسايل و کابينت‌های آشپزخانه چرخاند. انعکاس برق سفیدی کابينت‌ها در چشمانش می‌افتاد. اشک در گوشه چشم‌هايش جمع می‌شد و از چروک‌های دور چشم به روی خط عميق دور لبش سر می‌خورد. دستکش ديگری در دست می‌کند و دست نوازش روی وسايل آشپزخانه می‌کشد. همزن برقی کمی مايل است، مانند نوزادی از جايش برمی‌دارد و نگاهی به آن می‌اندازد و در جهت درست‌تر قرارش می‌دهد. دو در يخچال سايد سفيدش را باز می‌کند و نگاه تحسین برانگیزی به خوراکی‌ها و ميوه و سبزیجات که به ترتيب طيف رنگی در آن چيده، می‌اندازد. چشمانش را می‌بندد و صورتش را مقابل فریزر می‌گیرد، سرمای آن صورتش را خنک می‌کند و با آه کشيدن، نفسش بخار می‌شود. دل از آشپزخانه می‌کند و به پذيرایی می‌رود. مبلمان را به ترتيب کنار ديوار تکیه داده و رویشان پارچه سفیدی انداخته. کار زياد و وقت تنگ است. با نگاه غمگینی مملو از تأسف همه وسايل را ورنديز می‌کند. افکار چنگ در موهايش می‌کنند و تک، تک تارهای موی سرش را می‌کشند. با پنجه‌هايش چنگ در موهايش می‌کند و چمباتمه می‌زند. نور سفیدی کل خانه را روشن می‌کند و بعد از لحظه‌ای صدای صاعقه خانه را به لرزه در می‌آورد، طوری که شیشه و پنجره‌ها از ترس به خود می‌لرزند. صدای جیغ زن، پسر و صاعقه در هم می‌آمیزد. غریزه مادرانه،

خفه از زير ماسک سفيد می‌گويد:

- عزيزم چیزی نمی‌شه ترس.

پسر هم با دستکش سفيدش ماسک را از روی دهانش پايين می‌کشد

و رو به او می‌گويد:

- مامان توام می‌ترسی؟

زن بلند می‌شود و مشغول چسب کاری پلاستیک می‌شود و با لحنی

آمرانه می‌گويد:

- تو برو وسايل خودت رو جمع‌وجور کن.

کلمه محکم و کوتاه "چشم" در پذيرایی انعکاس يافت و وجود پسر هم

در جا محو شد؛ به خاطر پايوش‌های پارچه‌ای تا ساق پا، صدای قدم‌های

دور شدن پسر شنیده نمی‌شد. زن از روی چهارپایه به پايين آمد، خم شد و

دستانش را روی پاهای لرزانش گذاشت. به کارتون‌های انباشته‌شده وسايل

برقی در وسط پذيرایی نگاهی انداخت. فرش‌ها در گوشه‌ای لوله و جمع

شده بودند، گلدان‌های چینی سفيد، شمعدان‌های لاله عباسی طلائی، ميز

کنسول، تلویزیون و ميز آن و وسايل تزئينی در پلاستیک پيچيده شده

بودند. به تابلوی روی ديوار خيره می‌شود. تابلو را با پوشش پلاستیک

پوشانده، ولی موج بلند آب به رنگ طلائی و کف‌های سفيد، هنرمندانه در

پس‌زمينه‌ای مشکی طلاکوب شده است. حاشيه قاب را با دست می‌گیرد

و صافش می‌کند. قطره‌های عرق از روی ابروهای هاشور زده‌اش روی

چشمش می‌چکيد و آن را می‌سوزاند. کورمال به طرف سينک آشپزخانه

دويد دستکش را درآورد، کلاه پارچه‌ای گردگیری را از سرش کمی عقب

کشيد و ماسک را پايين کشيد. دستش را با مایع دست‌شویی چند دقيقه‌ای

شست‌وشو داد تا آن لحظه عرق شور چشمانش را سوزاند. می‌خواست حوله

زن ماسک را روی صورتش کشید و به طرف اسپری شیشه پاک کن و حوله رفت. قطراتی که از لباس مرد به روی زمین چکیده بودند را پاک می کرد. مرد رو به پسر گفت:

- آرتین، جلدی برو وسایلات رو جمع کن بریم.

پسر "چشم"ی می گوید و به اتاق خواب خود می دود.

- تو مگه از جونت سیر شدی، باز شروع کردی به ساییدن. من رو هم با این کارات ساییدی!

عینکش عرق کرده و قطره های کوچک رویش نشسته. دست روی پیشانی اش می گذارد و می خواهد روی حرف ها و کارهایش کنترل داشته باشد اما صورتش در تاریکی پرافروخته و درهم شده، به طرف زن می رود. شیشه پاک کن را از دستش بیرون می کشد و به زمین می کوبد. با صدایی که از فشار به حنجره، رگ های گلویش بیرون زده است، می گوید:

- الان وقت این کارا نیست حاضر میشی می ریم یا همین جا میمونی می پوسی؟

صدایی همراه با آژیر خطر از بلندگو در بیرون به گوش می رسد:

- شهروندان گرامی توجه فرمایید. شهروندان گرامی توجه فرمایید. سیلاب در حال ورود به شهر می باشد. شهر را با حفظ آرامش تخلیه کنید... شهروندان و اهالی محترم توجه...

هر دو لحظه ای به آن صدای توجه کردند.

- آماده میشی یا همین جا با خونت می مونی؟!

زن ماسک را از روی دهانش پایین کشید و قطره های اشک مجال حرف زدن به او را نمی دادند. چینی بر بینی و چشمانش افتاد و با شروع تیک گردنش، گفت:

زن را به سمت صدای جیغ پسر می کشاند. زودتر از پسر می رسد و او را در آغوش می گیرد. در آستانه در اتاق پسر می نشینند و صدای گریه شان بلند می شود. نور لامپ های کم رmq با رفتن برق خاموش می شوند. در میان گریه گوش هایشان را تیز می کنند و صدای چرخیدن سریع کلید در قفل را می شنوند. هر دو از ترس به لرزه افتاده اند. زن به حالتی پسر را در آغوش می فشارد، گویی می خواهد باز به جای امن قبل تولدش برگرداند. نگاه هایشان به در ورودی قفل می شود. سیاهی ای با قامت میانه، وارد خانه می شود و با قدم های تندی در وسط پذیرایی می ایستد بلند صدا می کند:

- رویا، آرتین، کجایی؟

هر دو خشک زده با صورت های خیس از اشک از جایشان بلند می شوند. به طرف صدای آشنا می روند. پسر می دود، به پاهای مرد می چسبد و زن هم به آن ها نزدیک می شود.

- چتون شده شما؟ این جا چرا اینجوریه؟ چرا هنوز آماده نشدین؟ خیلی دیر شده!

مرد یکریز جملات را پشت سرهم به زبان می آورد و به نفسش مجال بالا آمدن نمی دهد. قطره های آب از رویش روی زمین می افتند، طوری که انگار داخل یک تشت آب کرده اند و درش آورده اند. زن تا خواست کلمه ای به زبان بیاورد، صدای آژیر خطر از دور در شهر می پیچید و رشته کلام او را پاره کرد.

- من نمی تونم پیام، یعنی بدون اینا نمی تونم پیام.

- نمی تونیم که اسباب کشی کنیم، وقتش نداریم! صدای آژیر رو مگه نمی شنوی؟

- وای خدا! با این لباسای خیست اینجا رو به گند کشیدی!

- یه قطره عرق هم نریختی واسه ساختن این خونه زندگی، باید هم این حرفا رو بگی!

- آره آقای این خونه تویی، اینو همه می‌دونن! واسه بلندپروازی خودت جون کندی نه واسه من که حالا منتش رو می‌ذاری!

دستش را مشت کرد و آرام بر گردنش کوبید مانند منارجنبانی که یک مناره، مناره دیگر را به لرزه درمی‌آورد با تیک گردن، دست‌وپایش به لرز شدید افتاده بود. روی زمین چمباتمه زد و می‌لرزید. مرد بدون توجه به حرکات زن وارد آشپزخانه می‌شود و شروع به خالی کردن یخچال می‌شود و از آن جا داد می‌زند:

- خودت رو به موش مردگی زن، خونه رو ول کن بیا یا بمون پیش ور وسایلت. خونت هم پای خودته!

زن همان جا چمباتمه خشکش زده و مرد از کنارش رد می‌شود، پلاستیک‌های غذا و میوه را جلوی در ورودی می‌گذارد و به اتاق خواب می‌رود. پسر با ساک کوچکی وارد پذیرایی می‌شود و ساک از دستش می‌افتد و به طرف زن می‌دود.

- مامان تورو خدا بیا، اگه نیای منم نمیرم، باشه؟ بیا مامانی... مامانی... زن با دست‌هایی لرزان صورت پسر را میان دستانش گرفت طوری که لپ‌های پسر تپل‌تر می‌شد و به آن‌ها بوسه زد. از جایش بلند شد و با حرکتی که انگار لرز را از بدن خود خارج کند دست و پاهایش را تکاند و به اتاق خواب رفت. مرد که با حرکات تند وسایل را درون ساک می‌چپاند، نگاهی به او انداخت و مشغول کار خود شد. قاب عکس‌های دو نفره‌شان که در آغوش هم میان پس‌زمینه‌ای از جنگل و کلبه‌ای چوبی و در کنار آب‌های خروشان سرخ غروب آفتاب ایستاده بودند با نیم‌نگاهی کوتاه نادیده

گرفتند و از اتاق خواب بیرون آمدند.

در راهرو، شیر گاز و کنتور برق را چک می‌کرد. لحظه‌ای بالای سرشیر گاز بود و در دستش می‌گرفت تا مطمئن شود که خاموش است و لحظه‌ای دیگر کنتور برق را چک می‌کرد که کلیدش را خاموش کرده باشد. به طرف در می‌رفت و باز برمی‌گشت تا مطمئن‌تر شود. صدای بوق ممتد از بیرون می‌شنید اما به آن توجه نمی‌کرد. برای وداع با خانه در آستانه در ورودی ایستاد. نگاهی به کار ناتمامش انداخت. همه چیز را بسته‌بندی و جمع‌وجور نکرده بود. خیالش تخت نبود. چشمانش پف کرده و سرخ شده بود. دوست داشت برگردد و روی تختش بخوابد. با چشم و دلی خون در خانه را بست. در را قفل می‌کرد و تکان می‌داد برمی‌گشت و بار دیگر کلید را در آن می‌چرخاند. به قدری تکرار کرد که دیگر با خود گفت:

- نه دیگه قفلش کردم حتماً.

روی روکش پلاستیکی که برای ماشین دوخته بود، جابه‌جا می‌شد و روزنامه‌ها زیر پایش صدا می‌کردند. نور روشن ماشین‌ها کمتر شده بودند. صدا و هیاهوها خوابیده بود. صدای شرشر گل‌ولای خاک و ماسه از میان صخره‌های کوه از شیشه نیمه‌باز طرف زن به گوش می‌رسید. صخره‌هایی که از جا کنده شده بودند و دیگر جای خودشان نبودند. چشم‌های زن سنگین شده بود اما فکر و خیال لحظه‌ای نمی‌گذاشت خوابش ببرد. چکمه‌های پلاستیکی را به پایش کرد و با ماسک و دستکش از ماشین خارج شد. قدم‌های زیاد مردم در چمنزارهای خیس، علف‌ها را در گل‌ها، له‌لورده کرده بودند. قدم در گل‌های آمیخته با علف برایش منجرکننده بود اما از وقتی که به بالای کوه آمده بودند به بیرون از ماشین قدم نگذاشته بود. ماشین‌ها را دور زد تا از جلوی نورشان عبور نکرده باشد و چشم کسی

به او نیفتد. همه خواب بودند البته با چشم‌هایی بیدار. در لبه پرتگاه ایستاد، صخره‌های آن نگذاشته بودند علف‌ها سر خم کنند. با خود فکر می‌کرد و به حال علف‌های میان صخره‌ها غبطه می‌خورد که چگونه صخره‌ها مراقب آن‌هاست اما او خود را مثل علف‌های لهیده در گل می‌دید که توان بلند شدن از گل‌ولای را ندارد. خانه‌های کوتاه و بلند میان سیلی از موج‌های گلی طلایی، دمار از روزگارشان درآمده بود. موج‌ها می‌خروشدند و راه خود را می‌رفتند. راهی که باید می‌رفتند و خرابی‌ای که باید به جا می‌گذاشتند. طبیعتی که روزی ساخته می‌شود روزی هم خراب می‌شود. به دنیایی جدیدی که به وجود آمده، خیره شده بود. کمی آن طرف‌تر سایه سیاهی که زن و مردی بودند که زن سرش را روی شانه مرد گذاشته بود و گریه‌هایی فروخورده‌ای می‌کرد که لرز به تنش می‌انداخت. زن به آسمانی که توده‌های قرمز ابر که عقده‌شان را خالی کرده و راحت شده بودند، نگاه می‌کرد. به این فکر بود که گریه آن‌ها، گریه از دست دادن عزیز است. بغض گلپوش را می‌فشرد و نه می‌توانست بغضش را بشکند و نه می‌توانست آن را فروکش کند. بغضی که نمی‌گذاشت نفس بکشد، هرچه نفس می‌زد سینه‌اش سنگین‌تر می‌شد. می‌دانست سلامتی از همه چیز مهم‌تر است همین که زنده است جای شکر دارد اما دست خودش نبود نمی‌توانست با این فکرها کنار بیاید. همیشه چیزهایی عزیز است برای این آدمیزاد چشم و دل گرسنه که نمی‌تواند از آن‌ها دل بکند. نگاهش را از دنیای زیر موج‌های طلایی برداشت و به طرف ماشین برگشت.

موج‌ها ساکن و ساکت شده بودند. آسمان روشن بود اما ابرها خیال رفتن نداشتند. صدای موتور قایق، صدا را به صدا نمی‌رساند که هیچ، گوش را هم می‌خراشید. کسی فکرش را نمی‌کرد روزی در خیابان‌ها با قایق

موتوری عبور و مرور کنند. درخت‌هایی شکسته یا از ریشه کنده شده، در آب گلی شناور بودند. برگ، خاشاک، شلوار و لباس‌های رنگی، سه چرخه، عروسک، میز و خیلی چیزهایی دیگر چه سنگین و چه سبک روی آب‌ها شناور یا جایی گیر کرده بودند. شهر خانه‌تکانی شده بود. همه با چهره‌هایی درهم‌رفته و غنق، عصبی یا گریان توی آب‌ها دست‌وپا می‌زدند. زن و مرد روبه روی هم نشسته و به طرفی نگاه می‌کردند و با تکان‌های قایق روی موج‌ها تکان می‌خورند و سعی می‌کردند خود را ثابت نگه دارند. مردی با روپوش هلال‌احمر روی اهرم هدایت قایق خم شده بود و سرش را یکسره به اطراف می‌چرخاند تا قایق به چیزی یا جایی نخورد. نفرات را به خانه‌هایشان می‌رساند تا وخامت آسیب خانه و لوازشان را بررسی کنند، یا چیزهایی که لازم دارند را بردارند. زن به کف قایق که گلی شده بود خیره مانده بود. چند باری لباسش را از گل‌ها پاک کرده بود اما دیگر آن لباس سابق نبود. خوره‌ای تمام وجودش را می‌خورد. هیچ چیز سر جای خودش نبود. نه حوله‌ای تمیز دم دست داشت تا همه‌جا را پاک کند نه دیگر می‌توانست خود را تمیز نگه دارد. از دیشب تا روز تمام دستمال‌هایش را استفاده و کثیف کرده بود. دیگر حوصله‌ای برایش باقی نمانده بود. هیچ چیز دیگر آنی که می‌خواست نبود. تا می‌توانست با مرد هم‌کلام نمی‌شد. قایق با آدرس دادن‌های مرد جلوی خانه آن‌ها ایستاد. زن با چشمانی حیران خانه را ورنانداز کرد. تا کمر داخل آب پرید، هیچ فکری به سرش نزد و فقط نگاه می‌کرد. نه چیزی می‌شنید و نه چیزی می‌گفت. امواج، در را بدون اجازه صاحب‌خانه باز کرده بودند. درها شکسته و از حجمه آب کج شده بودند. چند باری پایش به گودالی یا چیزی گیر کرد و با صورت و ماسک روی آب گلی و کثیف افتاده بود، اما دیگر مهم نبود و به تاخت خود را می‌خواست به داخل

خانه برساند. در چوبی ورودی دونیم شده بود در آستانه ایستاد و نگاهی عمیق به خانه و کاشانه‌اش کرد. در و دیواری که هر روز تمیزشان می‌کرد و یک لکه میلیمتری رویش دیده نمی‌شد حالا شبیه به خانه آوارگان شده بود. پاهایش در میان گل‌های ته‌نشین شده در آب گیر می‌کرد و مانند دست‌های گلی آن‌ها را می‌گرفتند که پیش‌تر نرود و فاجعه‌ای که بر سر خانه‌اش آوار شده بود را بیشتر از این نبیند. پایش را به هر سختی که بود کشان‌کشان از گل‌ها بیرون می‌کشید و به وسط پذیرایی رسید. ماسکش خیس و گلی شده و برگ‌های سبزی از آن آویزان بود، نمی‌توانست با آن نفس بکشد. نگاهش را بین وسایل چرخاند. پرده‌های بلندش که دیگر لکه سفید رویش دیده نمی‌شد، گوشه‌های آن که هم‌رنگ آب گلی شده بود با موج‌های آب هماهنگ موج‌دار می‌شد. لودر و عروسک‌های پلاستیکی پسرش راه گرفته بودند روی آب. کاپینت‌های براق همه کدر و گلی شده و هرآنچه به پلاستیک پیچیده بود، شناور و کثیف شده بودند. شیشه‌پاک‌کن و تابلو امواج طلایی‌اش در آب غوطه‌ور بودند. همه وسایل از آب‌ها سر بیرون آورده بودند و او را نگاه می‌کردند. مردمک چشمانش گشاد شده بود. دست‌وپایش شروع به لرزش کردند و برق‌گرفتگی عجیبی در قلبش احساس کرد، برقی که فقط خودش می‌دید. قوایی در بدنش نبود او را سرپا نگه دارد، به پشت، روی آب افتاد و پاهایش در دست‌های گلی قفل کرده بود. چشم‌هایش روی لوستری که از کریستال‌های درخشان آن آفتابه پلاستیکی و شاخه‌هایی با برگ‌های گلی، آویزان بود، با نگاه خیره و ثابت به آن‌ها با وسایل خانه‌اش شناور ماند.

رُز صورتی

از لوستر نقره‌ای دو سه شاخه‌ای بیشتر برایش نمانده بود؛ لامپ‌ها و شاخه‌های پیچ‌دارش شکسته بود. شلوار کوچک چروکی از چراغ شب‌خواب دیواری آویزان شده بود. سیلی از لباس‌ها به بیرون کمد سرازیر شده بود. تفاله میوه، پوست چپیس و پفک و تخمه، فرش اتاق را پنهان کرده بودند. در اتاق باز شد. مادر با دیدن وضعیت اتاق، روسری را بالای سرش گره زد و پیراهن بلند چین‌دار را داخل پیژامه‌اش گذاشت. مادر شروع به جمع کردن لباس‌ها کرد. در حالت خمیده‌اش با زور و فشاری که صورت گرد و تپلس را سرخ کرده بود، گفت:

- پاشید ببینم ویلان مونده‌ها! اینجا رو خیر سرم تازه تمیز کرده بودم!
آدم نمی‌شید شما دو تا؟!

حسام و عارف بین لباس‌ها خوابیده و از همان‌ها رویشان کشیده بودند. در خواب شبانه آن قدر غلتیده بودند که یکی‌شان در گوشه راست و آن یکی

- ها! اینا رو باید از داداش بزرگ‌ترت یاد بگیری.
حسام سیلی محکمی به پشت گردن خیس عارف زد تا او را شیرفهم
کند و عارف برای نشان دادن برتری حسام در جواب سیلی گفت:
- ها!

عارف سیلی دیگری روی بازوی حسام زد و عارف هم سیلی دیگری
به سینه لخت عارف زد که صدای سیلی‌های پی‌درپی روی بدن خیس‌شان
در حمام بلند شد.

جفت کت پشمی که مادر برایشان گرفته بود را پوشیدند و آماده رفتن
به بیرون بودند. مادر از آشپزخانه با لحنی نرم گفت:

- حسام جان مواظب داداش کوچیکات باش و تو خیابان راه نرید.
مواظب باشین، باشه پسر گلم؟
هر دو گفتند:
- ها!

راهی که برای پیاده‌روی انتخاب می‌کردند، پیاده‌رو نبود؛ حاشیه خیابان
را بیشتر دوست داشتند. گاهی حسام شیطنت می‌کرد و موقع رد شدن
ماشینی وسط خیابان می‌دوید، کسانی که آن‌ها را می‌شناختند یک بوق
آشنایی می‌زدند که هر دو با سلام و هوار و قهقهه‌ای بلند جواب می‌دادند،
بعضی‌ها هم بوق‌های کش‌دار می‌زدند و چند فحش هم پشت‌بند آن اضافه
می‌کردند که آن‌ها هم با اشاره دست و دادوهوار فحش رکیکی حواله‌شان
می‌کردند. حسام همیشه یک شاخه را می‌کند و از وسط دونیم می‌کرد،
شاخه را مانند میکروفون جلوی دهانش می‌گرفت و شروع می‌کرد به
خواندن آهنگ‌های عروسی که بلد بود و عارف هم با او همخوانی می‌کرد.
راه طولانی‌ای آمده بودند که نوک دماغ عقابی و لپ‌هایشان از سوز سرد

در گوشه چپ اتاق بود.
- لَش خیرتون مگه با شما نیستیم؟

به بالین هر کدام می‌رفت، لباس‌ها را با عصبانیت به کنار پرت می‌کرد
و سیلی به سر و صورتشان می‌زد که صدای عربده و گریه‌شان به هوا
می‌رفت.

- زهرمار! من بیچاره، شدم کلفت شما دو تا! هر دوتون قبل صبحونه
گم شید حموم که اتاق، بوی گند عرق گرفته!

با چشم‌های خواب‌آلود اسم "حمام" را که شنیدند، از روی لباس‌ها مثل
زمین اسکی سُر خوردند و در میان آستانه اتاق به یکدیگر مشت می‌زدند تا
زودتر به حمام برسند.

- بعد حموم هم خودتون لباساتون رو بشورید. من کار دارم.

زیر دوش عارف گفت:

- مامان گفت لباس هامون رو بشوریم؟

- هابله! می‌شوریم.

- بلدی مگه؟!

- ها! کاری نداره. تو دیگه حرف نزن فقط یاد بگیر.

پیراهن جذبی که آستین‌های آن تا روی آرنج، شلوارهای جذبی که
پاچه‌هایش تا زیر زانو بود و زیپ آنها باز بود؛ لباس‌های کودکی‌شان بود
که به تن کرده بودند. زیر دوش آب ایستادند تا خوب خیس شوند. حسام
صابون را به کل لباسش زد و دست رویشان می‌کشید تا خوب کف کنند.
دوش آب را روی بدنش می‌گرفت تا کف لباس‌ها برود، آن‌ها را از تن
درآورد و به گیره‌ای وصل کرد.

- این طوری می‌شورن؟

و لبخند دختر سیخونکی به او زده باشد. عارف رفتن دختر را دنبال می‌کرد تا جایی که به نقطه کوچک صورتی تبدیل و محو شد.
حسام از جا بلند شد و داستان خاکی‌اش را روی شلوار کشید و گفت:
- ها! وقت نهار! من گرسنمه بریم خونه.

عارف بدون این که نگاهش را از مسیر رفتن دخترک بردارد از جا بلند شد و به طرف بوته‌های گل رفت. رایحه‌ای از شبنم‌های روی گل و گلبرگ‌ها، مستش می‌کرد گلی شبیه به آن دختر را بویید و آهی کشید. حسام کنارش ایستاده بود و حالات حسام را ورنانداز می‌کرد. عارف با خود زمزمه می‌کرد:

- آآآ...ررر...یش...گه. نه، نه... آآآ... ررر... یش...گا... ه ررر... ز! نه! ررر...
ز! نه، نه!

- چی می‌گی تو؟!

- هیچی... هیچی...

- ها! بریم دیگه.

- ها!!!!!! رُرُر! فهمیدم.

- چی می‌گی؟!

- ها؟! هیچی بابا!

- ها! بریم خب...

عارف گل را کند و دنبال حسام به راه افتاد.

عارف در آهنی سفید زیرزمین که با لگدهای خودش و حسام برآمده و تورفته شده بود را باز کرد. با نگاه متوحش اطرافش را می‌پایید تا کسی آن جا نباشد. کلید چراغ را زد اما چراغی روشن نشد. بوی نم و گندیده زیرزمین در دماغش پیچید و خفه‌اش می‌کرد. تاریکی زیرزمین دلش را لرزاند اما

- یکی می‌خواد به خودت درس بده!
مرد کت به دوش لنگ کفش دیگرش را از پا در آورد، به سمت او دودید و داد زد:

- باید حساب تو یکی رو هم حتماً برسم!

حسام و عارف روی زانو خم شده بودند و نفس نفس می‌زدند. حسام دستی روی باسنش می‌کشید زمزمه می‌کرد:

- عوضی! عوضی!

عارف هم که تازه یاد دردش افتاده بود، دستی روی باسنش کشید و گفت:

- بیا کنار این جوب بشینیم.

- ها!

هر دو روی جدول کوتاه سیمانی نشستند و به تنه دیوار تیره برق تکیه دادند. با چوب‌دستی‌هایشان با لجن‌های جوب بازی می‌کردند و آشغال‌ها را کنار جدول می‌ریختند. عارف متوجه بازشدن در مغازه روبه‌روی آن طرف خیابان شد. چشمان عارف بدون پلک‌زدن خیره روی در ماند. در میان بوته گل‌های رز رنگی؛ دختر نوجوانی با مانتو و شال صورتی که شبیه به یکی از گل‌های صورتی بوته‌ها شده بود از مغازه بیرون آمد. کیف‌دستی‌اش افتاد و خم شد تا آن را بردارد، کمی از موی لختش بیرون ریخت. کیف را روی دستش جابه‌جا و مویش را مرتب می‌کرد، نگاهش به نگاه خیره عارف برخورد. نور خورشید چشمان درشت میثی‌اش را روشن‌تر کرده بود و با لب‌های نازکش لبخندی به عارف تحویل داد. عارف با دیدن حرکات موزون دختر هنگام راه رفتن، تپش قلبش بیشتر شد و سُرخ‌ای روی گونه سوخته‌اش دوید. پاهای باز کرده‌اش را جمع کرد و سیخ نشست؛ انگار نگاه

دست روی دلش گذاشت و گفت:

– آروم باش کسی نمی‌خورت!

در تاریکی زیرزمین سیاهی دیگری حرکت می‌کرد. کمی جلوتر رفت و چند دقیقه‌ای صبر کرد. شکل نامعلومی بود که وسایل زیرزمین به خود گرفته بودند. کارتن‌ها، لگن و قابلمه‌ها، جعبه‌های شکسته و خیلی چیزها را می‌توانست ببیند و آن سیاهی توهمی از ترسش بوده. بازهم جلوتر رفت و توانست شکستگی، پارگی و یا سالم بودن آن‌ها را هم ببیند. چشمانش با تاریکی خو گرفت و گرنه در سیاهی اولیه زیرزمین محال بود حتی یک قدم هم بردارد. کارتن‌ها و جعبه‌ها را زیرورو می‌کرد، برمی‌داشت و می‌گذاشت تا این که یک کارتن آبی له شده با یک وجب گردوخاک رویش را پیدا کرد. گردوخاک روی کارتون‌ها او را به سرفه انداخت. دستی روی لب و چانه‌اش کشید، کرک‌های ریز سیبیل پشت لبش و جوش‌های قلمبه بیرون‌زده را لمس می‌کرد. با خود گفت:

– شاید هنوزم دیر نشده!

سرش را به نشانه تأیید حرفش تکانی داد و در جعبه را باز کرد. کتاب‌هایی روی هم چیده شده بودند.

– رری... یا... ضیِ دُووم... ووومِ ااب... ت... داا... ییی.

عناوین کتاب‌ها را با خود هجی می‌کرد. لبخندی روی صورتش نشست از هجی کردن آن‌ها خوشحال شد و فهمید که هنوز خواندن را یادش نرفته. کتاب‌ها را برمی‌داشت و ورق می‌زد. دنیایی که در آن خواندن و نوشتن یاد می‌گرفت، چندان هم دور به نظر نمی‌رسید. اما از آن دنیا فاصله گرفته، فاصله‌ای که نه می‌شد گفت زیاد است نه کم. کتاب‌ها را در کارتن آبی چید و کارتن دیگری رویش نگذاشت.

خلال‌های سیب‌زمینی در خورش غرق شده بودند. خلال‌های سالم را باید نجات می‌داد اما دل‌ودماغ جابه‌جا کردنشان را نداشت. خلال‌ها را با قاشق بازی می‌داد.

– عارف کم با غذات بازی کن. غذات رو بخور.

– اوهوم.

عارف بدون فهمیدن حرف مادر و اینکه چه جوابی داده در میان امواجی از فکر دخترک و کتاب‌ها شناور بود، همه را زیرآبی می‌رفت و نفس نمی‌گرفت. نگاهش بین حسام، مادر و پدر می‌چرخید. هر سه غذا می‌خوردند. هرازگاهی مادر پیش‌بند حسام را درست می‌کرد. بمبی در برنج و خورش حسام ترکیده بود و سیبیل‌های فر و کُرکی حسام با آب‌خورش قرمز شده بودند. صدای ملج‌ملوچ غذا خوردن حسام در گوش عارف می‌پیچید. فکرش را به هم می‌ریخت. گل رز صورتی‌ای که از ساقه چیده بود و هنوز تازه و باطراوت می‌نمود در گلدان بلوری از آب، روی میز چوبی گذاشته بود که روکش‌های آن را گویی کسی به دندان کشیده. آهی کشید که قفسه سینه‌اش را از درد می‌شکافت، قاشق را روی سفره گذاشت از جایش بلند شد.

– کجا می‌ری عارف جان؟! غذات رو که اصلاً لب نزدی؟!!

– نمی‌خورم.

بدون کلمه‌ای دیگر به اتاق خواب رفت و روی زمین دراز کشید و به کنده‌کاری مشبک سقف خیره شد. لحظه‌ای در شیرجه افکارش تنفس و وقفه‌ای داشت و بار دیگر هم در آن‌ها زیرآبی می‌رفت. هوس این که بتواند با دخترک کلمه‌ای حرف بزند، هوس درس خواندن و آدم شدن به سرش زده بود. سری در سرها دریاورد. از طرفی هم قولش به حسام را

دیگر نگاه و لبخندش را تحویل عارف نداد، در عوض تحویل پسر داد. نگاه دخترک و آن پسر در هم گره خورده بود. عارف از عصبانیت دندان قروچه می کرد و پایش را مثل قوچی که آماده حمله باشد، روی زمین می کشید. آن دو باهم هم قدم شدند و از آن جا دور شدند. عارف هم تنها به دور شدنشان خیره شده بود.

- بیا بقیش رو بکش این هم واسه تو.

عارف سرش را به سمت حسام برگرداند، فیلتر سیگاری که تمام شده بود را به طرفش گرفته و نیشش به گونه ای باز بود که تُف از سقف دهانش آویزان است. بدون درنگ دست حسام را محکم پس زد طوری که حسام از درد دستش را زیر بغل برد و اشک در چشم هایش جمع شد. عارف چوب میکروفونی اش را برداشت چند قدم کوتاهی به سمت دخترک برداشت پاهایش به زمین چسبیده بود، میکروفون چوبی را باهدف خوردن به آن پسر پرت کرد اما آن ها دورتر شده بودند، پشت به آن ها کرد و به راه افتاد.

- هوی کجا میری بیشعور؟! زدی در می ری؟! ها!!!!!!

حسام هم که دید عارف به او توجهی نکرد، بلند شد و به دنبال او به راه افتاد. عارف می دوید حسام هم پشت سر او. عارف قهقهه می زد و حسام می گفت:

- هووی! تو چت شد یهو؟! با تو آما!!!!!!

می خندید و می دوید، فشار خنده سرخی و کبودی در صورتش دوانده بود و رگ های پیشانی اش بیرون زده بودند. افراد در کوچه خیابان برمی گشتند و آن دو را نگاه می کردند. حسام هم رفتار عارف را تقلید می کرد و می خندید اما تعجبی در لابه لای خنده هایش بود، بار اولی بود که عارف در پیش روی حسام حرکت می کرد. حالا برادر بزرگ تر پشت سر مانده بود و یا پشت

نمی توانست کتمان کند. حسام اگر بداند که او می خواهد تنهاش بگذارد، چه کار می کند. دخترک هوایی اش کرده است و گرنه تصمیم خود را گرفته بود.

روز دیگر، میکروفون چوبی دیگر، آهنگ خواندن، خیابان و کوچه گردی دیگر اما آرایشگاه رُز تازگی داشت، کشف و اتفاقی جدید در زندگی عارف بود. دوست داشت با دخترک حرف بزند اما کارهای روزانه همراه حسام را هم دوست داشت. تردید را کنار گذاشت و تسلیم تصمیمش شد. تفریح ها و حسام را انتخاب کرد و به لبخند دخترک اکتفا کرد.

صدای حسام و عارف دورگه شده بود، دست هایشان بلندتر از پایشان شده بود و موهای ضخیم جای کرک را روی صورتشان پر کرده بود، سایز لباس و کفش هایشان دو سه برابر شده بود. چهره دخترک زنانه و هیکلش برجسته تر شده بود و برجستگی اندامش به وضوح ملموس شده بود، همیشه لباس های صورتی به تن داشت که اندامش را زیباتر می کرد. حسام و عارف در نیمروز و پایان کارهای شیفت صبح به تنه تیره برق تکیه داده بودند. عارف همیشه چشم به در آرایشگاه می دوخت که لحظه ای از آمدن دختر را از دست ندهد. پاهای دیلاقشان را آن طرف تر از چوب دراز کرده بودند، دو نخ سیگار روشن بین آن دو ردوبدل می شد، جفت نخ سیگار در دهان حسام بود با آب دهانش فیلتر آن را خیس می کرد و آب از گوشه لب باریک و مرطوبش آویزان بود. پسری بلند قامت با لباس مرتب و اتو شده به طرف در آرایشگاه رُز رفت، کناری ایستاد و گوشی را به سمت گوشش برد.

- بسه دیگه حسام داره به تهش می رسه بده من!

نگاه عارف روی پسر چرخید. چند دقیقه بعد دخترک از آرایشگاه بیرون آمد. عارف چشم هایش را ریز کرد و از جایش بلند شد. همان دختر بود،

سر گذاشته شده بود. عارف با مشت و لگد به درِ خانه و مغازه‌ها می‌زد و فرار می‌کرد، حسام هم پشت سر او تپپای دیگری می‌زد و می‌دوید. عارف با این کار عصبانیتش، شعله‌ور می‌شد. دوست داشت دست‌وپایش را در راهی که به سمت دخترک می‌کشاندش تنبیه کند یا شاید هم می‌خواست عصبانیتش فروکش کند. عارف به درهای شیشه‌ای سکوریت بانک رسید، صورتش را به در چسباند، دست‌هایش را باز کرد با تمام نیروی بدنش، روی در می‌کوبید و هوار می‌کشید. حسام هم بدون درنگ کار عارف را تقلید کرد. کار هر دو، در را به لرزه درآورد. مرد و زن‌های ایستاده و نشسته داخل بانک با چشمان متحیر این صحنه را تماشا می‌کردند. هر دو دست از کار کشیدند. مردی دست‌هایش را به طرف آن دو گرفته در هوا تکان می‌داد، دهانش باز و بسته می‌شد و چهره‌اش از خشم مجاله شده بود به سمت آن‌ها می‌آمد که با دیدن این صحنه هر دو در کسری از ثانیه از آن جا فرار کردند. ایستادند تا نفسی تازه کنند، تا مسیر خانه هر چه در سکوریت می‌دیدند این کار تکرار می‌کردند تا این که به خانه رسیدند.

عارف با نگاهی به حسام که در حال خورویف چرت عصر بود، به قدم‌های آهسته به طرف کمد رفت. دست روی در آن گذاشت و با حرکتی کند باز کرد که صدایی از آن درنیاید، کت‌وشلوار پلوخوری‌اش را برداشت و پاورچین به اتاق دیگر رفت. در آینه به خود نگاهی انداخت و سرپایش را ورنانداز کرد. پیراهنی سفید با کت‌وشلوار سُرمه‌ای به تن داشت که کراوات مشکی آن را توانسته بود مرتب ببندد. وارد پذیرایی شد و نگاهی به گلدان بزرگی انداخت که زیر بوتۀ انبوه گل‌های رُز صورتی پنهان شده بود. یک گل رُزی را که از همه بالاتر بود را کند و در جیب بالای کتش جا کرد. عارف با صدایی آرام گفت:

- مامان...

مادر به سمت عارف برگشت و با لبخندی که دندان‌های زرد و نامرتبش را نشان می‌داد گفت:

- ماشاءالله! عارف جانم چقدر بهت می‌داد! کجا ایشالله؟ خیر!

عارف با اشاره دست و صدایی آرام، زمزمه گونه گفت:

- مامان بیا تراس باهات کار دارم.

هر دو وارد تراس بزرگی شدند که با یک در شیشه‌ای بزرگ به خانه وصل بود.

- جانم عارف جان؟

عارف سرش را پایین انداخت و گفت:

- مامان دیگه می‌خوام آدم بشم، می‌خوام درس بخونم، می‌خوام کار کنم. خیلی هم دیر نشده که، نه؟!

مادر به سراپا و لپ‌های گل‌انداخته عارف و چشمانش که از شدت هیجان و انگیزش برق می‌زد، نگاهی کرد و گفت:

- چی شده حالا به فکرش افتادی؟!

عارف به درخت‌های بلند گردو که گنجشک‌ها میان شاخه‌هایش جیک می‌زدند نگاه کرد و گفت:

- دیگه با حسام نمی‌پلکم دیگه می‌خوام آقای شم واسه خودم... میدونی مامان...

- انقد گفتم با این بچه نپر تایی اون می‌شی، گوش ندادی که ندادی!

گفتم بیا بریم دوا درمونت کنیم مثل حسام نشی، گوش ندادی که ندادی! شدی لنگه این ورپریده حالا هم همه تو رو مثل اون چل و دیوونه

می‌دونن... حالا یادت افتاده؟!

عارف فریاد بلندی سر حسام کشید و او را به طرف در هول داد که شیشه چند ترک دیگر برداشت.

– آره خسته شدم ازت، چل و دیوانم کردی! می‌خوام واسه همیشه ولت کنم. فهمیدی واسه همیشه!

صورت مادر با اشک و عرق خیس شده بود و دستانش را به حالت نگرانی به هم می‌مالید که انگار آن‌ها را می‌شوید، رو به آن دو گفت:

– بسه دیگه با هر دوتونم. شکستین در رو... کشتین همو!

حسام با داد و هواری که آب از دهانش بیرون می‌پاشید به طرف عارف حمله‌ور شد و مشت محکمی به صورتش کوبید که صورتش کج شد. حسام هم با غیظ مشتت روی دماغ او زد. مشت و لگدها پشت سرهم حواله می‌شد و مادر نمی‌توانست به آن دو جدایی دهد و فقط جیغ می‌کشید. عارف و حسام مانند توپ برفی بزرگ در هم گره‌خورده بودند، تا اینکه هر دو دست در گریبان همدیگر از نرده‌ها به سمت پایین پرت شدند. در حین پرت شدن سر عارف به نرده‌ها برخورد کرده، حسام به پشت، روی زمین پهن شده بود و عارف روی او افتاده بود. تنها جیغ ظریف مادر در فضای حیاط همراه نسیم میان شاخه‌ها می‌پیچید که با ارتعاش صدایش ترک‌های در شیشه‌ای در هم شکستند.

سقف اتاق را نگاه می‌کرد. دستی روی بدنش حرکت می‌کرد و عضلاتش را ماساژ می‌داد. سرش را که کمی به طرف پایین خم کرد. مادر با پیراهن گشاد و چین‌دار خاکستری پهلوی او زانو زده بود. عارف پتو را کنار زد و در رختخواب نشست. صورت تکیده مادر گویی که گوشت زیر آن آب‌رفته بود با چشمان گود افتاده به عارف نگاه می‌کرد. چشمان مادر پیچیدن شال بافتنی، دور گردن عارف را دنبال می‌کرد. مادر با حالت خمیده

– نه باور کن دیگه گوش میدم بهت... جون خودم گوش میدم... باور کن...

مادر ابروان مشکی نازکش را که اندازه یک نخ ضخیم بود را بالا داد و با نگاهی به باغچه گل و درخت‌های سرسبز وسط حیاط که از آن فاصله کوچک‌تر به نظر می‌رسید، انداخت و گفت:

– کیه که می‌خوای به خاطرش آدم بشی؟!

عارف صورت سرخ شده از شرم را به سمت دیگری چرخاند کرد و گویی که برای شخص دیگری در آنجا توضیح می‌دهد:

– خیلی وقته خاطرش رو می‌خوام، شاگرد آرایشگاه رُز. می‌خوام برام

خواستگاریش کنی.

مادر با حرف عارف نیم قدمی به جلو تکان خورد و با حیرت گفت:

– چی؟ اون دختره؟

– آره... چطور مگه؟

– اون دختره که داره با کس دیگه...

حسام در تراس را باز کرد و طوری به هم کوبید که شیشه یک ترک نازک برداشت و با پرشی روی عارف پرید و یقه پیراهن او را گرفت و داد زد:

– به من خیانت می‌کنی؟ می‌خوای ولم کنی؟ می‌خوای قبل دادش

بزرگت زن بگیری؟ تو غلط می‌کنی!!

عارف دست حسام را از یقه‌اش کنار می‌کشید و حسام بار دیگر دو دستی آن را می‌چسبید و تکان می‌داد. مادر جیغ می‌کشید و با جثه کوچکش می‌خواست حائلی بین آن دو شود اما آن قدر هر دو در هم می‌پیچیدند که مادر نمی‌توانست به آن دو نره غول نزدیک شود.

– ها!!!!!!؟! ها!!!!!!؟! همچین غلطایی می‌خوای بکنی؟!

و حس‌های دیگر که آن را در وجود خودش احساس می‌کرد. نگاهی که به گمان آن را تفسیر می‌کرد و نمی‌دانست آن نوع نگاه‌ها به چه معناست. نگاهش را از روی شیشه برداشت و به راه‌رفتن ادامه داد. مثل همیشه مقابل آرایشگاه رُز ایستاده بود و نوشته رویِ دَر را مثل دهان ماهی‌ای که در حال جان دادن است باز و بسته می‌کرد تا هجی کند. بوته رُزهای مقابل آرایشگاه هم از سرما کز کرده بودند گویی بوته رُزهای تمام شهر از سوزِ سرما سوخته بودند و بعید بود که در بهار گل بدهند اما گرمایی در دل عارف پاهایش را حرکت می‌داد. دخترک از آرایشگاه بیرون آمد، گرما و تپش قلب عارف گویی برف‌های زیر پایش را هم آب می‌کرد. پرتوهایی از خورشید، ابرها را کنار زد و لحظه‌ای هوای منجمد، لطیف شد. نور به چشمان عارف می‌خورد و چشمانش از ذوق می‌درخشید. دستش را حائل کرد تا دخترک را ببیند، او در کنار همان مرد قد بلندی که بارها همراهش دیده بود، می‌دید. کودک با دیدن دخترک خود را از آغوش مرد به طرف دخترک می‌کشید تا خود را در آغوش او رها کند. دستان کوچک کودک در دستکش پشمی می‌جنبید و دخترک آن را می‌بوسید و کودک را در آغوش گرفت. نسیم سردی صدای خنده دخترک و همراهانش را در گوش عارف طنین می‌انداخت. ابرها پرتوهای خورشید را پوشاندند و برق از چشمان عارف خاموش شد. دخترک همراه مرد به راه افتاد. لبخند کمرنگی روی لبان زخم بر داشته عارف نشست و مثل همیشه رفتن آن‌ها را تماشا کرد.

و دست‌به‌کمر، واکر را از گوشه اتاق به طرف عارف آورد، عارف بدون کمک واکر بلند شد و از دیوار کمک گرفت. روی طاقچه چند قاب عکس خالی دید، مادر رَد نگاه عارف را گرفت و به طرف طاقچه رفت، قاب‌ها را برداشت و از اتاق خارج شد. جای دو ریلی نازک روی فرش‌ها و گلیم‌ها جا انداخته بود طوری که تمامی پرز آن‌ها خوابیده بود. پدر در گوشه‌ای با آچار و پیچ‌گوشتی به جان چرخ گوشت افتاده بود و در خانه فقط صدای آچار فلزی و جلاولز کردن پیازداغ می‌پیچید. رد قاب عکس‌ها مشخص بود و قاب عکس‌های حسام و عارف از روی دیوارها برداشته شده بود. از اتاق بیرون آمد و با حرکتی آرام خود را به دَر پذیرایی رساند. مادر در آشپزخانه مشغول غذا پختن بود و زیرچشمی عارف را زیر نظر داشت و پدر هم همان‌طور سرش به کار تعمیر گرم بود. عارف نفس‌زنان خود را به ایوان رساند و با کمک گرفتن از نرده‌ها و دیوارها خود را به حیاط رساند. بوته گل رزهایش با کپه‌ای از برف پوشیده و برگ‌هایش از سرما سیاه شده بود، چند بهار قبل را سبز و پر گل می‌شد اما با سرمای زمستان ریشه‌اش یخ‌زده بود. نگاه غم بارش را از بوته گرفت و از خانه بیرون رفت.

رد پای کشیده شده عارف نظم و یکنواختی برف روی زمین را به هم زده بود. از نرده‌های کوتاه درمانگاه کمک می‌گرفت. مسیر را به قدری جلو و عقب می‌رفت که پاچه‌های شلوار و کفش‌هایش خیس می‌شدند. مقابل پنجره‌ای از اتاق‌های درمانگاه ایستاد و دو دستی نرده‌ها را چسبیده بود پاهایش از شدت سرما و رطوبت می‌لرزید. خط زخم عمیقی از میان سر تا چانه‌اش که جای آن در ریش صورتش هم مشخص بود را روی شیشه پنجره می‌دید. زنی از کنارش رد شد و نگاهی به سراپای او انداخت که عارف هم متوجه آن نگاه شد. نگاهی از جنس ترحم، شماتت، تنفر

کودک درون من بزرگ بود

خم می‌شوم و دستی رویش می‌کشم؛ کاکتوسم را می‌گویم. برگ‌های ریزش روی زمین ریخته و غنچه‌هایش جان شکفتن ندارند. پک عمیقی از سیگار می‌گیرم. ته‌مانده‌اش را از بالکن به بیرون پرت می‌کنم. گوشم را تیز می‌کنم، می‌توانم صدای خاموش شدن سیگار را در آب استخر بشنوم. باد خنکی از میان درختان باغ به من می‌رسد که صدای جیک، جیک بسیار ضعیف بچه گنجشک‌های لانه کرده در سوراخ درخت‌ها را با خود به همراه دارد. سرم را روی ستون سنگی خنک می‌گذارم. می‌توانم صدای جیرجیر مورچه‌های در باغچه را بشنوم. ردِ کم‌رنگی از خونِ روی دستم را پاک می‌کنم. جایِ سرنگ کمی ورم کرده و قرمز است، آن را زیر آستین پیراهنم قایم می‌کنم.

- رابطه زناشویی فقط به نوع فیزیکی محدود نمی‌شه، نوع روانی هم داره که باید به صورت هم‌زمان به کار گرفته بشه...

وسط پذیرایی ایستاده‌ام. روی میز تلویزیون هم نیست. نبض‌هایم تند شده و خون در رگ‌هایم می‌دود.

- زوج‌های زیادی بوده‌اند که بی‌علاقگی و ناراضی‌تی یکی از زوجین از رابطه جنسی باعث جدایی آن‌ها شده. البته شما هم ممکن به فکر این کار بیفتید. اما بدونید طلاق راه‌حل مناسبی نیست...

- خاموش نکنی!

دستم را بین بالش‌تک‌های نشیمن می‌کشم. زیر یکی‌شان قایم شده بود. صدای تیک خاموش شدنش را می‌شنود.

- چرا خاموش کردی؟!

همه جای بدنم می‌خارد. فقط گلویم را می‌خارانم، حوصله‌ جاهای دیگر را ندارم.

- زر می‌زنه! چی می‌خوای بشنوی؟!

کنترل را جای قبلش پرت می‌کنم. موهای طلایی و مجعدش تا کمر می‌رسد. با تاپ و شلوارک قرمز اندامش برجسته و چشم‌نواز به نظر می‌رسد، دید زدنش من را به ذوق می‌آورد. لب کوچک و باریکش روی صورت سفید مثل شیر، باز و بسته می‌شود ولی نمی‌دانم چه می‌گوید. از پشت او را بغل می‌گیرم. با چشمان خمار عسلی‌اش نیم‌نگاهی به من می‌کند.

- چی درست می‌کنی خانومم؟

- مگه نگفتم خاموشش نکن!

بوی ادویه‌های داخل غذا را تک، تک حس می‌کردم. همه چیز را لمس می‌کردم.

- اینا که همش زر می‌زنن... هیچی هم که حالیشون نیس...

مریم سرش گرم قابلمه و غذا بود حتی نگاهی به پشت سرش هم نکرد.

دستم را دور کمرش حلقه می‌کنم.

- تو که نگاه نمی‌کردی! چه بویی راه انداختی مریم جون!

- چیکار می‌کنی؟! گوش که می‌دادم!

با آرنج استخوانی‌اش سقلمه‌ای به شکمم زد که به عقب پرت شدم. رگ‌های دستم متورم شده بود. آرنج و گلویم را محکم خاراند. تیک و لرز پلکم، رگ‌های چشمم را متورم می‌کرد. هرآن بود که چشمانم از حدقه بیرون بزند. می‌دانستم دارد اتفاق می‌افتد. صدایی از گلویم بیرون زد:

- چه غلطی کردی حیوون؟!

با صدای بلند داد زد:

- باز دیوونه شدی؟! بس کن تو رو خدا!

جیغ بلندی می‌کشد. دستم را روی دهانش فشار می‌دهم. دو دل بودم می‌خواستم رهایش کنم اما نیرویی دهانش را محکم‌تر می‌فشرده.

- بار دیگه صدات دربیاد مُردی!

موهایش به میان مشتم آمد. مثل توپ کوچکی در دستم به زمین کوبیده می‌شد. اختیار دستم را ندارم. با دست شکمش را محکم می‌گیرد. چشم‌های عسلی‌اش میان اشک و خون می‌لرزد، دلم با دیدنش ریش می‌شود اما موهای براقش دور دستم می‌پیچد و پشت سرم از پله‌ها بالا می‌کشم. خودش هم سعی می‌کند چهار دست‌وپا بالا بیاید. به سمت اتاق خواب روی سرامیک‌ها کشیده می‌شود. او روی تخت پرت و چراغ را خاموش می‌کنم...

نوری از میان تاریکی تختخوابی را نشانم می‌دهد. صدای نامفهومی تکرار می‌شود. دستم را کورمال در تاریکی می‌چرخانم. دنبال دری هستم تا از این تاریکی بیرون بروم.

قدبلند، چشم و ابروی بور و رنگی‌ام بی‌شبهت به مدل‌های اروپایی نیست. دستم را دور کمر مریم که کمی بیشتر از نصف قدم را دارد، گرفته‌ام. مریم در لباس سفید بزرگی جواهر دوزی شده که بیش از نیمی از تصویر را اشغال کرده بود، با چشم و ابروی نقاشی شده و پوست سبزه که انگار لباس عروسی‌اش را عاریه گرفته، مقابلم ایستاده. پوزخندی لبم را کج می‌کند و مثل اینکه غروری سینه‌ام را روبه‌جلو باد می‌کند از اتاق بیرون می‌روم. میز صبحانه آماده شده. در آشپزخانه با ژست مدلینگ راه می‌روم.

- خانم چه حسی داری از این که یه شوهر مدلینگ داری؟

تن صدای مریم را تقلید می‌کنم و در جواب خود می‌گویم:

- افتخار می‌کنم، افتخار! کی من زشت رو می‌گرفت!

- صبح بخیر.

لیوان‌ها را پر از چای می‌کرد. با آرامشی که انگار خودش هست و خودش. از بی‌محلّی او به حرف‌هایم چشمانم سیاهی رفت. با کف دودست شقیقه‌ام را فشار می‌دهم تا سیاهی از چشمم بپرد. یکی از لیوان‌های چای را برداشتم و با شدت به زمین کوبیدم. نگاه مریم با نگاه من از میان تکه‌های بلوری شکسته و قطرات چای معلق در مقابلمان به هم گره خورد.

- ب... ببخشید حواسم ن... نبود.

با لکنت کلماتی را گفت. صندلی را از دل میز بیرون کشیدم و با سر اشاره کردم که بنشینند. روی صندلی نشست و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و به آرامی در گوشش زمزمه کردم.

- یادت باشه هیچ‌وقت به من بی‌محلّی نکنی.

به سمت صندلی‌ام رفتم و با مشتت محکمی که روی میز کوبیدم همه

چیز روی میز به لرزه درآمد و فریاد زد:

- بیا عروسکم! بیا تو عروس منی! بیا عروسک خوشگلم!

صدای کلفتی واضح و نزدیک‌تر می‌شود. دست بزرگ زمختی از پشت به طرف تخت هلم می‌دهد. روی تخت پرت می‌شوم. صورت و دودست که پر است از مو و رگ‌های آبی از تاریکی اتاق نزدیک روشنایی تخت می‌شود. یکی از دست‌ها کلاه‌گیس طلایی را رو به من می‌گیرد. نور سفید رنگی از دور در تاریکی چشمک می‌زند. همین که دودست می‌خواهد من را بگیرد، از روی تخت جست‌وخیز می‌کنم و به طرف نور می‌دوم در همین حین دست و پایم را می‌گیرد و در هوا معلق می‌شوم. نور جلوی چشمم خاموش می‌شود. - تو عروسک منی جایی رو نداری فرار کنی! بیا و این کلاه‌گیس خوشگل رو سرت کن عروسکم! هاها... هاها...

دست‌ها، مچ پایم را فشار می‌دهند و صورت زمختی که با تاریکی پوشیده شده، دور من می‌چرخد و کلمه "عروسک، عروسک" را در گوشم نجوا می‌کند. صورتم از فرط درد و فشار، پرچین و چروک شده اما صدایی از گلویم بیرون نمی‌آید. دست‌وپا می‌زنم و در همان حالت با صدای قهقهه آن در تاریکی فرو می‌روم.

از جایم پریدم. سُرخوردن قطره‌های سرد عرق در گودی کمرم را حس می‌کنم و به زور نفس می‌کشم. پتو را دور خودم می‌پیچم و مچاله می‌شوم. سرم را روی بالشت می‌گذارم و فریاد بلندی می‌کشم. بالشت برابم نقش صداخفه‌کن اسلحه را دارد. نور آفتاب از پشت پرده‌ها مستقیم روی سرم می‌تابد، سرم داغ کرده و منگ شده‌ام. بلند می‌شوم و کش و قوسی به بدنم می‌دهم. خنده بلندی می‌کنم. نگاهی به تابلو قدی عکس روی دیوار می‌کنم؛ نقش و پیچش شاخه‌های چوبی کنده‌کاری شده که جلا خورده و براق‌اند، هماهنگ با تصویر قاب است. خودم را در قاب عکس می‌بینم؛

- هیچ وقت.
 - ب... باشه چ... چشم.
 - دست‌هایش را روی شکمش گذاشت و به هم گره زد. چای لیوان را به طرفش کشیدم و لقمه‌ای از مربا به دستش دادم. با لبخند نگاهش کردم.
 - بخور عزیزم. انگار خیلی ضعیف شدی. خانم من که نباید ضعیف باشه.
 - مرسی عزیزم.
 - برای خرید می‌خوام برم فروشگاه، چیزی لازم نداری؟
 بعد هورت دادن طولانی چای، نگاهش را از لیوان بلوری خالی برداشت و گفت:
 - خودم هم خرید دارم، باهات میام.
 با لبخندی که دندان‌هایم را به او نشان می‌دادم، گفتم:
 - باشه پس تا من یه دوشی می‌گیرم زود حاضر شو.
 دستی میان موهای اسپری خورده و مرطوبم می‌کشم. از آینه نگاهی به مریم می‌کنم که شلوار به پایش می‌کند. ابروهای کم‌پشتش همیشه من را یاد سرطانی‌ها می‌اندازد. موهای کوتاه و بی‌حالتش را که مثل کلاه‌گیس است می‌بندد. لکه‌ کم‌رنگی میان ران پاهایش به شکل کبودی درآمده، متوجه نگاه من می‌شود و با اکراه لبخندی به هم می‌زنیم و شلوارش را بالا می‌کشد. هر دو به درودیوار خیره می‌شویم.
 نور لامپ پارکینگ آن قدر ضعیف است باعث می‌شود چشم دودو بزند. نزدیک ماشین می‌شویم. دستش را رها می‌کنم و در را برایش باز می‌کنم تا بنشینند. به او نگاهی می‌کنم. در تاریکی هم لب‌های قرمزش برق می‌زند. بوی ادکلنش هوایی در ماشین باقی نگذاشته. لامپ سقفی را روشن می‌کنم.

- عزیزم چه بزک‌دوز کی کردی؟
 - مگه بده؟
 - واسه کی خودت رو خوشگل می‌کنی؟
 - واسه تو دیگه.
 تیک و پرش زیر پلکم را حس می‌کنم. گُرگرفتگی، مغزم را هم داغ می‌کند. دستمالی از جعبه روی داشبورد می‌کنم و به طرفش می‌گیرم.
 - یعنی چی؟ من که آرایش غلیظ نکردم، خب باید مرتب باشم.
 با پشت‌دستم سیلی‌ای روی صورتش می‌نشیند.
 - صدات درنیاد! تو هرچقدر هم آرایش کنی بازم زشت خودمی!
 نمی‌خوام کسی با آرایش ببیندت!
 روبه‌رو راه نگاه می‌کرد. با دستمال مرطوب شده با اشک، آرایشش بهتر پاک می‌شد.
 صدای تق‌تق شیشه بلند شد. صورت مردی را پشت شیشه ماشین دیدم. گلویم خشک شده بود. امیدوار بودم که شاید چیزی ندیده باشد. شیشه را پایین دادم. مرد آشنا بود.
 - سلام آقای میری خوب هستید؟ چیزی شده؟
 خم شده بود و با لپ‌های آویزان‌ش که با غبغبش یکی شده بود داخل ماشین را می‌پایید. دست باد کرده از چاقی‌اش را روی آینه‌بغل گذاشته بود.
 - ببخشید اگه ترسوندمتون. دیدم خانومتون داره گریه می‌کنه گفتم مشکلی براتون پیش نیومده باشه!
 "به تو چه که گریه می‌کنه. مگه مُفَتِّش مایی! زن خودم! غلط می‌کنی سرت رو می‌کنی تو ماشین و زندگی مردم!" این جمله از ذهنم عبور کرد اما نگذاشتم از دهانم خارج شود. ذهنم را جم و جور کردم الساعه جوابی دادم.

۹۶

- من میرم چند تا لباس زیر بگیرم. تو خریده‌ها رو حساب کن.
بدون اینکه منتظر جوابم باشه، دور می‌شود. ویتیرینی از کاکتوس و گل‌های رنگارنگ، من رو یاد کاکتوسم انداخت. پسرکی پشت ویتیرین مغازه ایستاده که مثل درختی که از فرط بلندی سر خم کرده بود.
- سلام آقا خوش آمدید.
صدایش مانند صدای مرد سی‌ساله بود. بدون اینکه نگاهش کنم به ویتیرین تکیه زد و به قفسه گل‌دان‌ها نگاه می‌کردم.
- صاب مغازه کجاس؟
- بله بفرمایید در خدمتم.
نگاهی به چهره جوانش کردم، هنوز وقت زیادی داشت تا مرد جافتاده‌ای شود "با این سنم چرا از این پسرک دارم سؤال می‌کنم؟"
- من یک کاکتوس دارم که تو بالکن نگهش می‌دارم، هر روز هم برگاش زردتر می‌شه! چیکارش کنم که باز مثل قبل سبز شه؟
- تو نور نکه می‌دارین یا تو سایه؟ مرتب آب بهش می‌دید یا نه؟
- چه فرقی می‌کنه! کاکتوسه خب...
- بله خیلی فرقش! باید مرتب آبیاری بشه و همیشه هم نور بهش بخوره. همه یه اشتباهی که می‌کنن این که فکر می‌کنن کاکتوس مراقبت نمی‌خواد و خودبه‌خود رشد می‌کنه. همه گیاه‌ها به مراقبت نیاز دارن.
نگاهی به قد و قواره‌اش انداختم. چشم‌هایش تواضع خاصی داشت که گذر زمان را با حرف‌هایش حس نمی‌کردم. با تعجب ورنده‌اش کردم. خودم را جمع‌وجور کردم و قامت راست کردم.
- درسته... خودم هم می‌دونستم فقط می‌خواستم مطمئن بشم.
- بله آقا متوجهم.

- سلام جناب حقی... چیزی نیست... یعنی هست اما... هیچی...
دوست صمیمی خانمم موقع شنا غرق شده الان تماس گرفتن این خبر ناراحت‌کننده رو دادن.
تکه و تعارفات معمول ازدست‌دادن عزیزی رو نثار من و مریم کرد و من هم شیشه را بالا دادم و به راه افتادم. انعکاس مردک پخمه را از میان لکه‌های انگشت چربش که روی آینه‌بغل چسبیده بود را می‌دیدم، اثر چندش خودش را روی ماشینم گذاشته بود.
- این دروغ رو از کجا درآوردی دیگه!
- این جور که تو زیر گریه زدی، چی باید می‌گفتم؟!
همراه قورت دادن هق‌هق گریه، دماغش را بالا می‌کشید که انگار واقعاً دوستش مرده بود.
- مرتیکه سرش رو کرده تو ماشین که خوب ببیندت! به‌خاطر همین می‌گم آرایش نکن! پیر خرفتِ فصول!
از میان ماشین‌ها با سرعت رد می‌شوم و صدای داد و بیدادشان را می‌شنوم که می‌گویند:
- الاغ مگه کوری!
- کی به تو گواهی‌نامه داده!
- این چه وضع رانندگی!
لبخند غرورآمیزی نیشم را تا بناگوش باز می‌کند و بدون اینکه جواب کسی را بدهم ماشین را پارک می‌کنم. در ماشین را برای مریم باز می‌کنم و وارد فروشگاه می‌شویم. سبد خرید فلزی را از صف سبدها جدا می‌کنم. خریدهایمان را در سبد قرار می‌دهیم.
مریم نگاهی به اطراف کرد و گفت:

شد. با حرکتی او را بغل گرفتم و روی کاناپه گذاشتم. لیوان آب قند را روی لب‌های کبودش گذاشتم، جرعه‌ای از آن را قورت داد. کنارش نشستیم و شانهاش را به آرامی مالش می‌دادم.

– مریم جانم، چت شد یهو؟ حتماً فشارت افتاده!
بعد از مکثی گفتم:

– بابت رفتارم تو فروشگاه ناراحتی؟ خب ببخش منو، معذرت می‌خوام... دست در موهایش کشیدم تا او را نوازش کنم، تار موهای زیادی در میان انگشتانم کشیده شدند. یک‌مشت تار مو را بالا گرفتم نور هم از میانشان رد نمی‌شد. نگاهم به سمت مریم برگشت.

– مریم چرا موی سرت انقدر می‌ریزه؟!

بار دیگه خودم را به او نزدیک کردم و شانهاش را نوازش کردم. دست روی گونه و لب‌هایش کشیدم. چشمانش را باز کرد. خم شد و روی کاناپه نشست. دستم را از روی شانهاش کنار زد.

– تو هیچ‌وقت من رو نفهمیدی، هیچ‌وقت هم نمی‌فهمی!

نگاهی به اشک جم شده درون چشم‌هایش انداختم و می‌خواستم با دست‌پاک کنم، من را نادیده گرفت و بلند شد. دستم در هوا خشک شد. دلم برای مریم و خودم و زندگی‌ای که برایش ساختم، سوخت. هیچ‌کدامان نمی‌دانستیم از زندگی مشترکی که داریم چه می‌خواهیم. زندگی می‌کردیم که زندگی کرده باشیم. خودم هم نمی‌دانم چرا مریم را به‌عنوان زخم قبول کرده‌ام. زنگ گوشی از پذیرایی به صدا درآمد.

– الو داداش کجایی؟ هرجایی آب دستت بذار زمین... زود بیا بوتیک...
کار ریخته سرم، دست‌تنها نمی‌تونم.
– الو آرش من نمی... تو...

دستم را برای خداحافظی و یا شاید هم تشکر، کمی بالا بردم و از آنجا دور شدم. سید را با خود می‌کشیدم و به فکر رفتم. نمی‌دانم چرا به فکر خودم نرسیده بود که درست مراقبتش نبودم. مهم نیست، یک کاکتوس که این‌همه نگرانی را ندارد. کمی به آن برسیم مثل روز اولش می‌شود. باید مثل یک مادر لگیش را بکنم.

– مادرا!

حرف‌هایش دلم را لرزاند، بعضی کلمات و حرف‌ها شاید بی‌ربط باشند اما درون آدم را می‌فهمند. پوست لبم را با دندان می‌کنم. شوری و دردی روی لبم حس می‌کنم. دستی روی لبم می‌کشم. خون است. یاد آن روز می‌افتم. اگر آن روز مادر از من مراقبت می‌کرد شاید آن اتفاق نمی‌افتاد. پاهایم کرخت می‌شوند و روی زمین می‌افتم. سرم را میان دست‌هایم می‌گیرم و مجاله می‌شوم. انگشت شست در دهانم را می‌مکم. حس بچه‌ای را دارم که آغوش مادرش را می‌خواهد. دستی روی شانهاش حس می‌کنم. از میان دستم مریم را می‌بینم. بلندم می‌کند تا بنشینم. وجود مریم به من نیرو می‌دهد. با تکانی که به بدنم می‌دهد، به خود می‌آیم. مریم را با شتاب هل می‌دهم و او را پس می‌زنم.

– هان؟! چیزی نشده که؟ ولم کنید.

با هوارم همه را که دورم جمع شده بودند، پس زدم. دست مریم را می‌گیرم و سید را به جلو هل می‌دهم. چشم‌های زیادی دنبلمان نگاه و پیچ‌پیچ می‌کردند. خریده‌ها را که حساب کردیم باعجله از فروشگاه خارج شدیم. تا خانه، صدایی به‌جز صدای کولر و تیک‌تیک راهنمای ماشین نمی‌شنیدیم. ذهنم خالی از هر حرف و خاطره‌ای بود. خریده‌ها را با مریم بالا بردیم. همین که وارد خانه شدیم، مریم با کیسه‌های خرید نقش زمین

صدای بوق‌های ممتد آمد. آدم بی‌شعور در دنیا کم نیست اما آرش اولین نباشد حتماً دومین نفر است. فکر این که طرف کجا می‌تواند باشد چه کار می‌کند، شاید در حال جان دادن است. این چیزها حتی به فکرش هم خطور نمی‌کند. کار خودش درست شود، گور بابای دیگران.

دستگیره اتاق خواب را چند باری بالا پایین می‌کنم اما در باز نمی‌شود. چند باری هم در اتاق را با مشت می‌کوبم.

– مریم چیزی شده؟ حالت خوبه؟ نمایای بریم بیمارستان؟ جواب من رو بده! جواب ندی در رو می‌شکنم میام تو!

– خیالت راحت باشه... زنده‌ام!

– من باید برم بوتیک، حالت خوبه که برم؟ اگه مشکلی برات پیش اومد بهم زنگ بزن.

جوابی نشنیدم اما همین که جوابی داد مطمئن شدم که حالش خوب است. دلواپس حالش بودم. باید به کارم هم می‌رسیدم. از خانه بیرون زدم. در شیشه‌ای بوتیک کنار رفت و به داخل رفتم. مشتری‌ها مشغول انتخاب لباس بودند و سرگرم صحبت با آرش، گاهی هم که پشت پیشخوان و رگال لباس‌ها در حال دوییدن بود. پشت پیشخوان رفتم. آرش هم که چشمانش بین مشتری‌ها می‌چرخید و حین خوش‌وبش با مشتری، همه را دید می‌زد؛ نگاهش به من افتاد و با لبخند و تکان سر به او فهماندم که به کارش برسد. زن‌های رنگارنگی می‌آمدند خریدهایشان را حساب می‌کردم و می‌رفتند. در میان آن‌ها مشتری همیشگی بوتیک را دیدم. با موهای بلوند و مجعدش چشم‌هایم پیچ‌وتاب می‌خورد. با نگاه به چشم‌های خمار عسلی‌اش صدای تپش‌های قلبم به قدری بلند شد که می‌توانستم آن را بشنوم. همین که رد نگاهم را گرفت به سمت پیشخوان آمد، کم مانده بود که تپش‌های

قلبم سینه‌ام را بدرد.

– سلام جناب میری عزیز؟ خوب هستید؟ خسته نباشید.

– سلام خانم کرمی خیلی خوش اومدید... ممنونم شما خوب هستید؟ وقتی که با من حرف می‌زد، صدایش اکویی در سرم ایجاد می‌کرد. چهره‌ای با پوست نازک برفی و لب‌های کوچک قلوه‌ای که بی‌شباهت به شخصیت‌های کارتونی نبود. خودم را می‌دیدم که رو به او حرف می‌زنم اما نفهمیدم که کی و چطور لباس‌ها را بسته‌بندی و تحویل دیگر مشتری‌ها دادم.

– تشکر جناب میری عزیز. این لباس‌ها رو می‌خواستم.

آرش از پشت او بیرون آمد درحالی قطرات عرق روی گردنش را خیس کرده بود، یک بغل لباس‌های جورواجور را روی پیشخوان گذاشت. مشغول بسته‌بندی لباس‌ها بودیم. گوشی را از کیف پوست ماری جواهرنشانش که برق سنگ‌های روی آن چشم‌ها را مسحور می‌کرد، بیرون آورد و تماسی گرفت. متوجه مکالمه‌اش نشدم. بعد از چند دقیقه پسری آمد و جعبه‌های لباس را از ما گرفت. کارت بانکی را به دستم داد. بعد از تعارف طولانی با حالتی از احترام خم شده و دودستی کارت را از او گرفتم و مبلغ لباس‌ها را حساب کردم و کارت را با رسید به او برگرداندم. حین دادن کارت دستم را لمس کرد و بدون اینکه به رسید نگاهی کند با لبخند ملیحی آن را روی پیشخوان گذاشت و گفت:

– نیازی بهش نیست من به شما اعتماد دارم.

حس گرمای بیشتری کردم طوری که انگار روی یک دیگ آب جوش ایستاده‌ام. با چشمان نیمه‌باز و خمارش نگاه طولانی و دنبال‌کننده‌ای کرد و همین که پس نیفتادم کافی بود. جلوتر از پسری که جعبه‌ها را در دست

از دست رفته بود. با ماشین دور می‌زنم و به طرف در خروجی پارکینگ می‌رانم. آرش را می‌بینم که پشت سر ماشین می‌دود و از فشاری که به خودش آورده صورتش مثل سس گوجه تند و آتشین شده. بالا و پایین می‌پرد و دهانش باز بسته می‌شود.

رمز در را می‌زنم و وارد خانه می‌شوم. شیشه کوچک را در جیب شلوارم لمس می‌کنم و لبخندی روی لبم می‌نشیند. مریم را روی کاناپه می‌بینم که لم داده است. فکر پودر عزیزم در سرم می‌چرخد و بدون اعتنا به او به طبقه بالا می‌روم. در اتاقم را می‌بندم. اعداد رمز را لمس می‌کنم و در گاوصندوق باز می‌شود، سرنگ و آب مقطر را از داخل آن بر می‌دارم. گاوصندوق تنها جایی است که دست مریم به آن نمی‌رسد. پودر را با آب مقطر مخلوط می‌کنم و تکان می‌دهم تا محلولی را که می‌خواهم به دست بیاید. روی صندلی می‌نشینم و با روبان سر بند مریم بازویم را محکم می‌بندم. خون پشت رگم جمع می‌شود و بالا می‌زند، روبان مریم اجازه حرکت به آن‌ها نمی‌دهد. سرنگ، محلول را قورت می‌دهد. هوای آن را بیرون می‌زنم و محلول بیرون می‌پاشد. رگ همیشگی‌ام را انتخاب می‌کنم خوب ورم کرده و آماده است. همین که سر سوزن را اریب روی پوستم گذاشته‌ام در باز می‌شود.

- چه غلطی می‌کنی باز؟!

- گم شو بیرون!

- باز می‌خواهی دیوونه بشی بیفتی به جونم؟!

نگاهم را از روی سرنگ برمی‌دارم و به او که کارم را به هم ریخته خیره می‌شوم.

- همینی که هست... می‌خواهی بخواه، نمی‌خواهی نخواه!

داشت به راه افتاد و از بوتیک خارج شدند. چند قدمی برداشتم و مسیر رفتنشان را پایدم تا اینکه با سقلمه آرش به پهلویم، جا خوردم.

- کجایی داداش؟ منو نگاه کن!

نگاهم را از در بوتیک برداشتم و بدون نگاه به او، پشت پیشخوان رفتم.

- خسته نباشی دیگه! کارمون تموم شد می‌تونی بری.

- تو خیلی خسته نباشی که با مشتری‌ها لاس می‌زدی!

پوزخندی زد و روی وپترین خم شد.

- خب مشتری‌مداری می‌کردم تو حالا فکر کن لاس می‌زدم. اصلاً

همه مشتری‌ها به خاطر من میان اینجا.

- آره تو راس میگی... از ساقی گرفتی اونو؟

- آره تو ماشین، نمی‌شد که بیارم بالا.

- باشه پس اینجا رو ببند من پارکینگ منتظرتم.

صدای کشیده شدن لاستیک‌های ماشین روی سرامیک‌ها، می‌پیچید.

بوی پلاستیک سوخته در هوای دم کرده پارکینگ حالم را به هم می‌زد. نور

چراغ ماشین‌ها پارکینگ را لحظه‌ای روشن و کمی بعد تاریک می‌کردند.

دوست داشتم بار دیگر دختر مو بلوند را وارد زندگی‌ام کنم. لحظه‌ای را با

او به آرام بگیرم. دستی از بیرون وارد ماشین شد و بعد هم سر گنده آرش.

- بیا اینم سهمیه تو. باز نگو هی تکرار می‌کنی، زیاد تزی! طرف گفت

این یکی دُرش بالاست چیزی‌ات بشه، من کاری ندارم.

- باشه می‌دونم. چون خودم خواستم همچین چیزی واسم بسازن.

قاب شیشه‌ای پودر را به سمت روشنایی می‌گیرم و نگاهش می‌کنم.

سفیدی پودر داخل شیشه دلم را آب می‌کند. غرق در خیال پودر سفید

می‌شوم. شیشه را بالا می‌دهم، کمی دیرتر سرش را بیرون برده بود، سرش

دستانش را مشت کرده و عین میخی که نمی‌خواهد به زمین فرو برود، کج شده.

- دیگه نمی‌خوام ادامه بدیم.

- چی؟! -

سرنگ را به زمین پرت می‌کنم و روی صندلی به طرف او می‌چرخم. چینی به پیشانی‌ام می‌افتد.

- همین که شنیدی!

- زندگی به این خوبی برات ساختم. جز من کی تو رو می‌گرفت. یه دختر ترشیده‌ای بیش نمی‌شدی!

- ترشیده می‌شدم بهتر از این بود که با آدمی روانی‌ای مثل تو زندگی می‌کردم. می‌خوام ازت جدا شم، همین!

عرق از چین پیشانی‌ام سر می‌خورد. با ناباوری گفتم:

- چی میگی تو؟ تو که عاشق منی منم عاشق توام... چی میگی اصلاً!

به طرف میز گوشه اتاق حرکت کرد و از کشوی آن یک پاکت بیرون آورد. به سمت پرت کرد، به صورتم خورد و روی زمین افتاد. نوشته سونوگرافی عادل را روی آن خواندم و از روی زمین برداشتم. برگه داخل آن را بیرون آوردم تکه عکس سیاه سفیدی بالای آن چسبانده شده بود. چشمانم روی نوشته "نتیجه سونوگرافی - جنین - حاملگی" خشک شد. برگه از دستم افتاد و به او که صورتش را از من برگردانده بود خیره شدم.

- فکر می‌کردم چاق شدی! چرا به من نگفتی؟! -

- تو اصلاً به حرفام گوش می‌کردی که بهت بگم؟ با این وضع زندگی‌مون، من و تو می‌تونیم یه بچه رو بزرگ کنیم؟! تو مریضی، مرضت به من هم سرایت کرده! دیگه چه انتظاری داری؟

- چی می‌گی تو؟ اصلاً نمی‌فهمم حرفاتو!

- آها یادم نبود تو زبون آدمیزاد حالت همیشه واسه همین هی میگی، چی میگی! حرف من اینه "طلاق و سقط"

- جرئتش رو نداری! فقط بچه تو نیست که بچه منم هست!

- خوب میگی بچه‌ام! دوست ندارم بچه‌ام مثل تو باشه، یه آدم روانی خوش ظاهر بدن طینت که زنش رو هی شبیه یه زن خوشگل تصور کنه و بزنت‌اش! راستی چرا وقتی می‌تونستی یه زن خوشگل بگیری چرا دختری مثل من رو گرفتی؟ البته اوایل هم می‌گفتی عاشق ظاهرتم نشدم و عاشق اخلاق و هر کوفته دیگه‌ات شدم و از این چرت و پرت‌ها تحویلیم می‌دادی!

- چرا تا الان چیزی نگفتی؟ توام دوستم داری، می‌دونم. پس چرا هم‌چین می‌کنی؟ بیا در موردش حرف می‌زنیم و یه کاری می‌کنیم، قول میدم.

مریم طوری محکم ایستاده بود که جرئت حرکت کردن به خودم نمی‌دادم.

- باید بریم پیش یه مشاور یا روانپزشکی یا هر کی که درمانمون کنه. مثل این که روی میخی نشستهام از جایم پریدم و صندلی را به کنار پرت کردم و فریاد زدم:

- مگه ما دیوونه‌ایم! می‌دونی چه غلطی می‌کنی!

نگاهمان به یکدیگر و بعد به صدای سرخوردن صندلی چرخان روی پارکت و کوبیده شدنش به دیوار متوجه شد.

- با این وضعیت و دیوونه بازی‌ای که درمباری به نظرت سالمی؟ -

- نه این که تو خیلی سالمی؟! -

- نه منم مثل خودت کردی. منم برده‌ام، تن دادم به کتک خوردن و دم

همیشه واسم عروسک، هلههوله و خوراکی می‌گرفت. همه‌جا من رو با خودش می‌برد چون بچه نداشت. مادرم خودش، بچه‌اش رو دست اون می‌داد چون می‌دید که به من محبت می‌کنه. رفتارش با من تغییر کرده بود. وقتی کسی تو خونه نبود، منو به اتاق خواب می‌برد و می‌گفت "می‌خوایم با هم عروسک‌بازی کنیم". یه کلاه‌گیس بلوند فرفری روی سرم می‌داشت و می‌خواست که نقش عروسک رو براش بازی کنم. همین‌طور که پیش می‌رفت من رو بغل می‌گرفت و نوازشم می‌کرد. با این که کوچیک بودم ولی احساس چنندش و نفرت کل وجودم رو می‌گرفت. اتفاق‌ها رو همیشه برای مادرم تعریف می‌کردم اما به‌قدری بهش اعتماد داشتن که همیشه سرکوفت می‌زد که اون شوهر خاله‌ات و دوستت داره و باهات بازی می‌کنه تا جایی که یک روز خیلی دیگه پیش رفت...

دستم را محکم روی صورتم کشیدم و موی سرم را در مشت گرفتم. دردی میان سرم پیچید. دهانم خشک شده بود و گلویم می‌سوخت.
- تونستم به مادرم بگم آخرسر باز سرکوفت می‌شنیدم. هیچ‌وقت به حرف‌هام گوش نمی‌کرد و هیچ‌وقت مراقبم نبود، چون همه اون مرتیکه رو یه فامیل خوب می‌دونستن. تا اینکه به‌خاطر انتقالی پدرم از اون شهر به این جا اومدیم. بعد از اون روزها این کابوس‌ها رو هر روز و هر شب می‌دیدم. فکر اون روزها و آتیش خشمی که از تو منو می‌سوزوند، باعث شد چند باری خودکشی کنم اما هر بار نجاتم دادند تا اینکه با تو دانشگاه با تو آشنا شدم. نگاهی به مریم کردم و او نگاهش را از من گرفت و اخمی در چهره‌اش نشست.

- اگه عاشق من شدی چرا به یه زن دیگه فکر می‌کنی؟!
- وقتی که عصبی می‌شم و فکر زن مو بلوند بهم آرامش می‌ده.

نزدن. تو این کارا رو باهام کردی و خودمم غلطی کردم که راه دررو نداره. باید همون اولش تموم می‌کردم، نباید می‌داختم پای یه بی‌گناه دیگه به جهنمی که ساختیم باز بشه.

مریم دستش را روی شکمش که کمی برآمده شده بود، می‌کشید طوری که انگار بچه را حس می‌کرد.

- حرف‌هایی که تو دلم مونده، خفه‌ام می‌کنه.

با دودست فک و صورتش را مالش می‌داد، بعد از سکوت کوتاهی دستانش را در هم گره زد و گفت:

- هنوزم کابوسای اون مرد رو می‌بینی؟

مثل اینکه مجسمه‌ای سنگی، سنگین شدم که توان حرکت نداشت. کلمه و حرفی به دهانم نیامد و سکوت کردم.

- تو این چند سال، هر شب این کابوس رو تو خواب هذیون میگی اما هیچ‌وقت درباره‌اش چیزی به من که زنتم نگفتی! می‌خوام از زبون خودت بشنوم.

تن سنگی‌ام را که انگار مسخ شده بود، روی صندلی انداختم و دستانم را روی زانو تکیه دادم و سرم را میان آن‌ها گرفتم.

- چی می‌خوای بگم. همه چی رو که می‌دونی.

- می‌خوام از دهن خودت بشنوم.

لبانم به‌هم‌چسبیده بود و به حرف‌زدن باز نمی‌شد. در حالت خم شده دستانم را بغل و سرم را کمی بالاتر گرفتم. چشم‌هایم همه‌جا را تار و مات می‌دید، کمی مالش دادم تا بتوانم ببینم.

- هیچ‌کی حرفم رو باور نمی‌کرد. وقتی که شش سالم بود همه دوستم

داشتن، به‌خاطر این که خوشگل بودم. شوهرخاله‌ام چون بچه نداشت

نمی‌دونم چرا اما دوست ندارم بهت خیانت کنم. همه‌اش فکر اون کلاه‌گیس لعنتی تو سرم می‌پیچه، انگار چند نفر تو سرم هی پیچ می‌کنن که به اون مو بلوند فکر کن و برو طرفش. تابه‌حال خیلی مقاومت کردم که نرم طرفش و بهت وفادار باشم ولی فکرش دست خودم نیست.

- وقتی زن خوشگل دوست داری پس چرا من رو انتخاب کردی؟
- چون دوست نداشتم زخم خاطره بدی مثل خودم داشته باشه.
کسی باشه که هیچ کی طرفش نرفته باشه.
مریم با این حرف من عصبانی‌تر از قبل شده بود اما برای اینکه حال من را می‌دید کاری نکرد.
- باشه قانع شدم!

نگاهی به لبخند روی لبش کردم. پشت به من کرد و از اتاق خارج شد. به صندلی تکیه دادم و سرم را با خیال راحت به بالشتک تکیه دادم. در اتاق باز شد و سرم به طرف در چرخید. مریم با لباس بیرون و یک چمدان روی به روی من ظاهر شد. از جایم بلند شدم.
- کجا میری؟ مگه نگفتی قانع شدی!

- قانع شدم بابت سؤال‌هایی که جواب دادی اما باز روی حرفم هستم.
من این بچه رو در صورتی نگه می‌دارم که باهم درمان شیم چون می‌دونم توام دوست نداری بچه‌مون شبیه خودمون باشه، مگه نه؟!
با نگاه خیره و ابروهایی که روی چشمانم سنگین شده بود به او نگاه کردم. جلو آمد و کارت ویزیتی را به دستم داد.

- این کارت یه روانپزشک معتبری که گیرش آوردم. اگه واقعاً می‌خوای بچه‌مون رو درست تربیت کنیم باید اول خودمون تربیت شیم. باید خودمون تغییر کنیم. من میرم دنبالم هم نیا چون دیگه بر نمی‌گردم.

چمدان را با خودش کشید و در میان آستانه در ایستاد.
- دیگه تصمیم با خودت که می‌خوای مثل مادرت باشی یا اینکه از بچه مراقبت کنی.

از اتاق بیرون رفت و بسته‌شدن در ورودی در خانه پیچید. طاق باز روی زمین دراز کشیدم و از قاب پنجره خورشیدی که رنگ غروبش را در آسمان پاشیده بود تماشا می‌کنم. هیچ چیز در ذهنم نمانده. چشمانم را برای مدتی می‌بندم و خودم را در آغوش خواب رها می‌کنم.

چشم‌هایم به تاریکی اتاق باز می‌شود. روشنایی ماه، از پنجره روی زمین نقش بسته. تکانی به خود می‌دهم و می‌نشینم. بدنم روی زمین خشک شده و صدای شکستن قولنج استخوانم درمی‌آید. زیر دستم کاغذی را حس می‌کنم. آن را برمی‌دارم. برگه سونوگرافی "است. قطعه عکس سیاه‌وسفید کوچک را زیر نور می‌گیرم. فکر مراقبت از او لرزه به تنم می‌اندازد. کمی آن طرف‌تر سرنگ ولو شده روی زمین به من چشمک می‌زند. برقی از روی سوزنش منعکس می‌شود. گوشی در جیبم به صدا درمی‌آید و بعد از چند دقیقه خاموش می‌شود. سرم را می‌چرخانم، پشت سرم کارت ویزیت در گوشه‌ای جا خوش کرده. به عکس کوچکش نگاهی می‌کنم. تنها در تاریکی قطعه عکس کوچکی است.

- می‌تونم اونو به روشنایی بیارم یا باید تو تاریکی نگهش دارم؟!
برگه سونوگرافی را روی زمین می‌گذارم به بالکن می‌روم. بطری آب و گلدان کاکتوس را از گوشه تاریک بالکن برمی‌دارم. به اتاق برمی‌گردم، کاکتوس را در تاقچه پنجره می‌گذارم و به آن آب می‌دهم. نور ماه، زردی برگ‌هایش را روشن کرده اما می‌دانم که دیگر مراقبش هستم.
- جای کاکتوس اینجا نیست.

مردان نفرین شده

کارگرهای پشت‌خمیده، با قدم‌های تندی به‌طرف خروجی تونل می‌رفتند. باریکه نورها در تاریکی تونل می‌رقصید. صدای سوت یکی از آنها تا عمق تونل پژواک می‌کرد. پسر روی الوارهای کنار دیواره نشسته بود. کلاه زردرنگ و سربند را روی پایش گذاشته بود و با عرقچین، عرق سروصورتش را پاک می‌کرد. از دور نور هد لامپ کلاهشان روی پسر نشانه رفت. چکمه‌های پلاستیکی‌شان در آب و سنگ‌ها صدا می‌داد و پیچ‌کنان به پسر نزدیک می‌شدند. یکی از آنها بالای سر پسر ایستاد و چند نفر دیگر نیز او را دوره کردند. پسر بدون بلندکردن سرش به‌طرف آنها با دستکش نویی که به دست کرده بود، گردهای سیاه‌رنگ روی لباس کارش را می‌تکاند. صورتک‌های سیاه با نیش‌های باز شده که سفیدی دندان‌هایش بیرون‌زده بود، پسر را دید می‌زدند. با سقلمه‌ای به یکدیگر، با حرکات چشم و ابرو پسر را نشان هم می‌دادند. مردی با هیکل تنومند

که سرش کمی از سقف تونل فاصله داشت، نور هد لامپش پسر را نشانه رفته بود.

- تنت می‌خواره واسه دردسر؟!

پسر سربندش را تکاند طوری که نگاه‌ها به طرز تکاندن او بالا پایین می‌شد. کلاه را میان دستانش قرار داد و نور هد لامپش را به‌صورت مرد گرفت. نور هد لامپ‌ها با هم دوئل می‌کردند. در دوئل نور هد لامپ‌ها، چشم‌های مرواریدی در صورت‌های زغالی‌شان می‌درخشید. چشم‌ها بار دیگر به‌صورت مرد دوخته شد. مرد بادی از دماغ بیرون می‌دهد و رو به پسر می‌گوید:

- نکنه دلت می‌خواد بمیری؟!

پسر با پُف کردن هوایی از دهانش بیرون می‌دهد.

- دارم خستگی دَر می‌کنم. بخوام بمیرم هم به تو ربطی نداره!

مرد پایش را در گودی گل‌ولای پیش روی پسر محکم کوبید و قطرات آن روی لباس و صورت پسر پاشید. پسر درحالی که نگاهش را از آن مرد برنمی‌داشت، به‌آرامی، قطرات گل روی صورت و لباسش را با عرقچین پاک می‌کرد. مرد خیزی به‌طرف پسر برداشت و انگشت سبابه‌اش را به‌طرفش تکان داد و گفت:

- گزارشت رو می‌دم، اخراجت می‌کنم. اون از ناشی‌گری‌های سر

صبحی، این هم از وضع ایمنی‌ات!

نور را از سرتاپای مرد بالا پایین کرد و با پوزخندی که دندانش را به مرد نشان می‌داد، گفت:

- این پُست رو بعد چند وقت من پُر کردم، بعد من کی رو می‌خوای پیدا

کنی؟! اصلاً کی هم‌چین کاری رو انتخاب می‌کنه!

مرد با صدایی خش‌دار از خشم گفت:

- با این کارات جون خودت که به جهنم... استغفرالله!

مرد لب‌هایش را گزید و ادامه جمله‌اش را نگفت. پسر کلاه را روی زانویش گذاشت، سرش را پایین انداخت و با صدای خسته و آرامی گفت:

- بگو راحت باش.

مرد بعد از سرفه‌ای کوتاه می‌خواست حرفش را ادامه دهد که پسر گفت:

- آره جون خودم به جهنم! برید، بزارید به حال خودم بمیرم!

پسر وسایلش را به دست گرفت و از جایش بلند شد. سرش را پایین انداخت تا چشم‌های ترش را کسی نبیند. با برخورد شانه‌هایش به چند نفر دیگر از میان آن‌ها بیرون رفت.

- این طرز حرف‌زدن با مافوقت رو گزارش می‌دم، حالا ببین! بچه نفهم!

این را مرد با دادوبیداد گفت و نگاه‌ها دور شدن پسر را دنبال کردند. پسر صداها را می‌شنید که می‌گفتند:

- بریم دیگه! ولش کنید.

- خوبه خودتون هم روز اول کاربلد نبودید!

- آره بابا بچه‌اس! خب یاد می‌گیره.

- معده‌ام چسبید به پشتم بریم دیگه!

- !! صدای قاروقور شکم تو که تو کارگاه می‌پیچه؟!

صدای قهقهه خنده و برخورد قدم‌هایشان با آب به گوش می‌رسید تا اینکه قطع شد.

جلوی پا و اطرافش را نمی‌توانست خوب ببیند. گوش تیز می‌کرد، ساییده شدن سنگ‌ها روی هم را می‌شنید. ترسی مثل گردباد در بدنش

شده؛ مثل بچه‌ای که تازه راه‌رفتن یاد گرفته با پیچ‌وتاب، سرپا می‌شود و با همان حالت راه می‌رود. نفس‌های داغ از زیر عرقچین خفه‌اش می‌کند. نور هد لامپ راه را برایش چراغانی می‌کند. چیزی جز فرار کردن از زنجیر تاریکی که پای در بندش کرده به فکرش خطور نمی‌کند. قدم‌هایش حالت معکوس پیدا می‌کند و کندتر و کندتر می‌شود. دست‌ها و شانه‌اش آویزان و پشتش خم‌تر می‌شود. روی زمین زانو می‌زند، سرش را در دامنه تپه‌ای از تخته‌سنگ‌های زغالی می‌گذارد. می‌خواهد به روی سنگ‌ها هوار بکشد بلکه کنار بروند تا نور خورشید را بار دیگر ببیند. خم می‌شود و سنگ‌ها را وحشیانه به کنار می‌زند تا راه را باز کند؛ به قدری این کار را تکرار می‌کند تا اینکه خسته می‌شود و در حالت شوک بی‌هوش می‌شود.

دست خیزی روی صورت و سرش حرکت می‌کند. چشم‌هایش را که به‌هم‌چسبیده به آرامی باز می‌کند. نور هد لامپی چشم‌هایش را کور می‌کند. خود را در آغوش کسی می‌بیند. مرد نور هد لامپش را خاموش می‌کند و تا چشمان پسر اذیت نشود. نور چراغ‌قوه اطرافشان را روشن کرده. پسر به چهره‌ی مرد خیره می‌شود؛ ابروهایی که تارهای سفید آن را، زغال هم نتوانسته سیاه کند، سبیل نازک و صورتش که ته ریش کمی دارد همراه چشم‌های نافذ صاحب هد لامپ، آرامشی به تنش می‌آورد اینکه تنها نیست.

- بیدار شدی پسر جان!

صدای چکه آب درون یک کاسه فلزی که زهوارش دررفته و بیشتر به یک کاسه حلیبی شبیه است. آب از کاسه روی زمین سرریز می‌شود، مرد آن را برمی‌دارد و به طرف پسر می‌آید. پسر شروع به نفس‌نفس زدن می‌کند، نمی‌تواند هوا را تنفس کند. مثل کسی که می‌خواهد خود را از طناب دار به پایین بکشد پنجه‌اش را روی گلویش چنگ می‌زند و فشار می‌دهد. مرد

پیچید و مو به تنش سیخ کرد. با آن لرز سربند را سرش کشید و کلاه را روی سرش گذاشت. براده‌هایی از میان قاب‌های فولادی^۱ زنگ‌خورده و لارده‌های^۲ سقف می‌ریختند. چشمانش روی آن‌ها می‌خکوب شد. مثل تکه چوبی خشک شده بود. شن‌های سیاه مثل شن‌های ساعت شنی از سقف روی زمین روان می‌شدند. صدای ریزش‌ها شدید شد. سنگ‌ریزه‌های روی زمین زیر پایش می‌لرزید و تخته‌سنگ‌ها به هم کوبیده می‌شدند، صداها مثل کوبیدن میخی در استخوان جمجمه بود. مهی از گردوغبار را می‌دید که از خروجی و ته تونل به او می‌رسد. تنها توانست خود را به آغوش دیواره نزدیکش پرت کند. مانند بچه‌ای که مادرش را گم کرده، در آغوش دیواره مچاله شد. دودستی لبه پلاستیکی کلاهش را گرفته بود و زانوانش را تا جایی که جا داشت تا زیر چانه خم کرده بود. بغضی در گلویش گره شده بود و اشک صورت زغالی شده‌اش را می‌شست. اتفاق‌ها مثل صاعقه، چشمش را کور کرده بود. آدم مانند احمق‌ها می‌شود، نه می‌داند چه شده نه می‌داند چه باید بکند. حائلی نامرئی مجال می‌دهد بار دیگر طعم زنده‌مانی را بچشد، فقط زنده‌مانی.

خرده‌سنگ‌ها روی کلاهش می‌افتند و صدا می‌دهند. صدایی که می‌گوید هنوز می‌شنوی پس هنوز زنده‌ای. چشم‌هایش را باز می‌کند. صدا و لرزش‌ها به خواب‌رفته‌اند. مه گردوغبار فروکش کرده است. نفس که می‌کشد حس می‌کند گردوغبار را قورت می‌دهد و نفسش بند می‌آید. نگاهی به پهلویش می‌اندازد؛ ماسک را کنار الوارها جا گذاشته است. عرقچین را دور دهانش می‌پیچد. سرش را با لرزش به اطراف می‌چرخاند. بدنش کرخت

۱. قاب‌های نیم دایره ماندنی از جنس فولاد که برای نگهداری سقف تونل به کار برده می‌شود.

۲. چوب‌های الوار شده میان قاب‌ها که برای تثبیت دیواره‌ها و سقف کارگاه استفاده می‌شوند

کاسه را که حکم حیات دارد به آرامی روی زمین می گذارد و به طرف پسر می دود.

- چیه؟! چی شد پسر جان؟! آرام بگیر. آرام!

مرد او را می خواباند و کف دستش را با حرکات آرامی روی سینه پسر فشار می آورد.

- پسر جان گوش بده به من ببین چی می گم. هول نکن پسر، من پیشتم. نفس بکش به نفس کشیدنت فکر کن. با منی پسر جان؟!

پسر باز نفس نفس می زند. مرد با حرکات نرمی روی سینه اش می کوبد و به چشم های گرد شده از وحشت پسر خیره می شود و می گوید:

- تا ده می شمارم تا نفس بکشی. فکر نکن چی می خواد بشه. فقط به نفس کشیدنت فکر کن. یک، دو، سه...

پسر نفس های عمیقی می کشد طوری که انگار یک نفس زیر آب بوده، شروع به سرفه می کند و بعد از چند دقیقه چشم هایش آرام می گیرد. مرد کاسه آب را بعد از چند دقیقه جلوی دهانش می گیرد و او آب را می نوشد. سکوت میان نشان حاکم می شود. مرد شیء کوچک زرد رنگی از جیبش بیرون می آورد و با فشار روی تکمه هایش صدای بیپ، بیپ می دهد. نگاهش را از روی آن بر نمی دارد و می گوید:

- چیزی که گاز سنج^۱ نشون میده، اینه که فعلاً گاز بقدری نشده که خفه مون کنه. می تونیم راحت نفس بکشیم. تهویه ها هم که ایرادی ندارن.

پسر جان توام چون ترسیدی حمله بهت دست داد، نه؟!

مرد به دست های پسر خیره می شود، دستکش های پاره شده و زخم های سرانگشتانش که دلمه بسته. از جایش بلند می شود و کاسه را زیر

۱. در معدن را نشان می دهد. وسیله ای برای سوپروایزرهاست که میزان سنجش گاز متان و گازهای دیگر

سقفی که قطره های آب از آن می ریزند، قرار می دهد.

- نترس، نجاتمون میدن.

پسر سرش را به طرف مرد کج می کند و می گوید:

- از کجا می دونی؟! اونا الان گرم ناهار خوردن اند.

- حتماً میان! چون اونا هم تو همچین شرایطی بودن و ما نجاتشون دادیم. جز خودمون، هیچ کس نمی تونه کمکمون کنه. هر جور شده نجاتمون می دن. خیالت راحت!

پسر حرکتی می کند تا بنشیند. به حالت دراز کشیده به دیوار تکیه می دهد و ناامیدانه به زمین نگاه می کند.

- این تخته سنگ ها بزرگ اند و از دست ما کاری برنمیاد که حرکتشون بدیم. کار یکی دو نفر هم نیست. اینا رو با ماشین های سنگ شکن، لودر، مته و این جور وسیله ها باید جابه جا کنن.

مرد ساکت ماند و با اینکه سؤالی نپرسیده بود اما منتظر کلمه یا حرفی بود اما جوابی شنیده نشد.

- من سینه کارم. پسر هم تو جبهه کار استخراج. احتمالاً اونا پشت یه آوار دیگه گیر کردن، باید نجاتشون بدم.

پسر در همان حالت بود و عکس العملی از خودش نشان نمی داد. مرد بار دیگر سکوت رو شکست و گفت:

- حالت بهتر شده، فقط امید داشته باش. آدم تو اینجا تو حالت عادی تو تنگناس، با این حالت هایی هم که برات پیش میاد عرصه برات تنگ تر میشه. فاصله تا آوار بعدی چهل یا پنجاه متر. خواستی تنها نمونی بیا پیشم. مرد با قدم های تندی از او جدا شد و انعکاس صدای قدم هایش در تونل محو شد. پسر پاهایش را جمع کرد و بغل گرفت. قطره های بزرگ اشک از

چشمانش سرازیر می‌شد. با خود فکر می‌کرد که برای چه به این روز افتاد و برای چه همچون شغلی انتخاب کرد. دردی در قلبش احساس می‌کرد که با مشت روی سینه‌اش کوبید تا آن را تسکین دهد. روی آن می‌کوبید و زمزمه می‌کرد:

- همش تقصیر تو... همش تقصیر تو... همش...

هق‌هق گریه‌اش بلند شد و ضجه می‌زد. صدای کار کردن دستگاهی به گوشش می‌رسید، صدایی از دور. لحظه‌ای ساکت ماند و به فکر فرورفت. از جایش بلند و کلاهش را بر سر گذاشت و نگاهی به دست و لباس‌های زغالی شده‌اش انداخت. بی‌خیال آن‌ها شد، نگاهش را از آن‌ها گرفت و به راه افتاد.

به صدای دلخراشی که صبح با آن آشنا شده بود، نزدیک‌تر می‌شد. شتابی که به قدم‌هایش داده می‌شد کار خودش نبود بلکه کار شیب کارگاه بود. مرد را می‌دید که پیکور^۱ را روی تخته‌سنگ‌ها و خورده سنگ‌ها فرو می‌کرد. صدای آن زنگی در گوش می‌پیچاند که چیزی نمی‌شنید. پسر دستگاه مته^۲ را که به دیواره تکیه داده شده بود برداشت، نگاهی به سیم بلندش کرد و امتداد آن را نگاه کرد که ببیند کار می‌کند یا نه؛ چند متر پایین‌تر به یک پرز دیواری وصل بود. تازه صبح با این ابزار آشنا شده بود و هر جور شده بود با توپ‌وتشر سرکارگرها، طرز کار با آن‌ها را یاد گرفته بود. به کنار مرد رفت و شروع به کار کرد. مرد تا آن لحظه متوجه حضور او نشده بود. اهرم پیکور را ول کرد و از کار دست کشید.

- پسر جان تو استراحت لازمی. همین که اومدی این جا منم از تنهایی

درآوردی جای شکرش باقیه.

پسر با سر جوابش را داد، دهانش را با عرقچین بست و شروع به کار کرد. پسر سنگ‌ها رو سوراخ می‌کرد و مرد با پیکور آن‌ها را در هم می‌شکافت. به صداها عادت کرده بود. او که تازه کار بود و کنترل کاملی به حرکت مته نداشت. مرد به او می‌گفت که چطور و کجا را سوراخ کند، او هم همان کار را می‌کرد. لرزش مته بالاتنه پسر را تکان می‌داد، انگار مته در بدنش کار می‌کند و او را می‌لرزاند. مرد دست از کار کشید و گفت:

- بسه! آوار رو به اندازه کافی کنار زدیم، حالا باید بخشی که ریزش کرده رو با لارده گذاری و قاب‌ها درستش کنیم تا بتونیم باز جلوتر بریم.

نگاهی به عقب انداخت و گفت:

- خوبی معدن اینه که هر لوازمی که بخوای هرجایی پیدا می‌کنی. وسایلی هم که این جا هست به‌خاطر نزدیکی به جبهه استخراج. جبهه استخراج؟!... هووم... امید حتماً خودش را به‌جای امنی رسونده، چون پسر منه و زرنکه.

پسر نگاهی به آوار و نگاهی به چشم‌های براق مرد کرد و مرد منظور حرف نژده پسر را از حرکت و چشمانش خواند.

- منظورت اینه که با این آوار زنده مونده؟! آره پسر جان حتماً که زنده مونده. بچم، تک پسر، شیر پسر م قراره چند روز دیگه داماد بشه. پسر جان، هم سن و قد و قواره تو. از این اتفاق‌ها زیاد اینجا میفته، همیشه یه راهی پیدا کرده و می‌کنه.

لبخندی هماهنگ در میان سیاهی صورتش، برق و سفیدی چشمانش به پسر تحویل داد. مرد روی الوارها نشست و پسر روی تخته سنگی که

۱. چکش بادی که برای حفاری دستی کارگران معدن به کار برده می‌شود.

۲. دستگاه برقی که در سر آن مته بلند فولادی سنگ‌ها را سوراخ می‌کند.

کنار زده شده بود.

- پسر و دو سه نفر دیگه تو جبهه استخراج کار می‌کنن. سر و کارشون با ماشین زغال تراش تو جبهه کار طولانی. اونا با ماشین تونل می‌کنن و زغال استخراج می‌کنند. ما هم که کار ساخت کارگاه‌ها رو انجام می‌دیم. بعد این قضایا، کاراشون رو حتماً نشونت میدم.

پسر دستانش را درهم گره کرده بود صحبت‌های مرد را با چند بار تکان دادن سرش تأیید می‌کرد. نگاهی به زخم‌های انگشتانش کرد و با آب دهان کمی مرطوبشان کرد. مرد بلند شد و با کاسه حلیبی دیگری که از قطره‌های آب سقف پر شده بود، گلویش را تر کرد و کاسه را به پسر داد و گفت:

- کمی بخور و زخم دست‌ها را با این بشور. برای اینکه زخما وانرند و اذیت نشی دستکشت را برعکس کن تا طرف سالمش، انگشت‌ها را رو بپوشونه.

پسر عرقچینش را کنار زد و همان کار را کرد و بعد از آن کاسه را به‌جای اول برگرداند. همین که دست از کار کشیدند شروع به سرفه کردند. سرفه‌های پی‌درپی.

- مشغول چیزی بودن ذهن رو هم مشغول می‌کنه. همین که دیگه دستمون کار نمی‌کنه سرفه‌ها باز سراغمون اومدن، چون می‌بینن بی‌کار شدیم کار دستمون دادن.

بعد هر دو لبخند محوی به هم زدند و مرد ادامه داد:

- فعلاً واسه تو تازگی داره. حالا حالاها این سرفه‌ها دست از سرت برنمی‌دارن چون اول راهی پسر جان.

نور هد لامپ‌هایشان به یکدیگر می‌تابید و چهره‌های سیاهشان زیر سایه کلاه و نور، سیاه‌تر شده بود. مرد وقتی سکوت پسر را دید می‌خواست

که ساکت بماند، اما باید ذهن پسر را مشغول می‌کرد تا به چیز دیگری فکر نکند تا بار دیگر آن حالات به او دست ندهند.

- شباً موقع خواب با سرفه‌های سخت به‌زور خوابم می‌بره و صبح‌ها هم با سرفه و خلطای خونی از خواب بیدار میشم. اما همین که اینجا مشغول کار میشم کمتر میشند.

پسر چشم‌هایش گرد شد و پرسید:

- خلطای خونی؟! چرا ماسک نمی‌زنی؟!

- آره پسر جان خلطای خونی. ماسک تو این ده دوازده سالی که این جام، افاقه نکرده. دکتر هم رفتم، گفته بیشتر از نصف ریه‌هام رو از دست دادم. همون قدر که سیاهی که روی سر و صورتم هست، همون قدر هم تو ریه‌هایم هست. هی... دیگه از من گذشته پسر جان.

نگاه پسر دلسوزانه شد و با نگاه دنبال‌کننده‌ای خود را مشتاق بحث نشان داد.

- تو که هم‌چین شغلی رو انتخاب کردی، انگار نمی‌دونستی هم‌چین بلاهایی هم داره؟ نه پسر جان؟

پسر که با سرانگشت دستکش‌هایش ور می‌رفت و خود را مشغول نشان می‌داد، گفت:

- چرا می‌دونستم که سختی زیاد داره و حقوقش هم که کفاف دخل‌وخرج رو نمی‌ده. اما خب دلیل دیگه‌ای داره که اومدم تو این کار...

مرد با اخمی به ابروهایش به حرف‌های پسر دقیق شد و گفت:

- چه دلیلی؟!

- اووم... ا... چیزه... خواستم... خواستم کسی رو فراموش کنم.

- کی رو؟

قسمت ریزش بالای کمر کارگاه^۱ مستقر می‌کردند. قطعات قاب؛ ستون، کلاهک و بغل‌بندها را یکی پس از دیگر به‌صورت کشویی درون هم قرار می‌دادند و در سقف کارگاه کار می‌گذاشتند. مرد با آچار مخصوص بزرگ، کرپی‌ها^۲ را در محل اتصال قطعات پرچ می‌کردند. الوارها را در میان قاب‌ها نصب می‌کردند تا مانع از ریزش دوباره سنگ‌ها شوند. حین نصب گردوغبار زغالی چشم‌هایشان را کور می‌کند ولی چاره جز ادامه نداشتند. همه این مراحل را برای پسر تک‌به‌تک توضیح می‌داد و با تحمل دردهای عضلانی، دست از کار نمی‌کشیدند. کار نصب قاب‌ها تا جایی که کنده‌کاری کرده بودند، تمام شد. بار دیگر شروع به کندن و شکستن تخته‌سنگ‌ها با مته و پیکور شدند. پسر دستش را از روی اهرم مته برمی‌دارد و دستش را درون گوشش می‌چرخاند. صدایی به‌غیر از صدای پیکور می‌شنود. دست روی شانهٔ مرد می‌گذارد با صدای بلندی می‌گوید:

- می‌شنوی؟

مرد دست از کار می‌کشد و می‌گوید:

- چی گفتی؟!

- میگم می‌شنوی صداها رو؟

مرد گوشش را به رف خروجی تونل تیز می‌کند و به سقف خیره می‌شود.
- گفتم که نجاتمون میدن. حتماً بچه‌های استخراج هم از شنیدن صدای اینور آوار، خوشحالند! داریم کار بچه‌ها رو آسون‌تر می‌کنیم تا اونا به ما برسن، ما هم به بچه‌های استخراج می‌رسیم.
در میان شعف و امیدواری و صداهای ناهنجار، پسر تکه پارچه‌ای زیر

پسر مردد ماند که مرد غرض جمله‌اش را متوجه نشده و ساده‌لوحانه منتظر جواب اوست. مرد بعد از مکث طولانی گفت:

- آهان! دلت پیش کسی گیره. حالا این خانم کیه؟! -

اشک در چشمان پسر جمع شد و سرش را پایین گرفت و بغض در گلویش مانع از ادامه حرفش شد.

- که این‌طور! عروس کس دیگه‌ای شده؛ تو هم شدی فرهاد کوه‌کن! بعد از مکثی ادامه داد:

- رنج و نفرین خلقت ما، کار کردنه. فقط کار که ما رو زنده نگه می‌داره. همه‌مون فرهادهایی هستیم که باید کوه خودمون رو بکنیم. ما زندهٔ کار کردنییم.

پسر بغضش را قورت داد و با نگاهی متعجب رو به مرد گفت:

- چطور من چیزی رو نگفته، شما می‌دونید؟!

- پسر جان این سفیدی مو و چین‌وچروک سر و صورت‌م، یکی دو روزه

من رو به این سن نرسوندن.

با خنده گفت:

- هرچه به گوش شنیده‌ای، ما به چشم دیده‌ایم.

مرد از جایش و پسر بعد از آن به دنبال او، بلند شد. مرد گفت:

- باید جرزها رو به یکدیگر کلاف کنیم.

پسر با نگاهی گنگ مرد را متوجه نفهمیدنش کرد.

- برای این کار چوب‌های الوار را به‌صورت پایه تو ارتفاع کارگاه قرار می‌دیم تا بتونیم سقف رو ثابت نگه داریم.

پس از آن مرد برای نصب قطعات قاب با کمک پسر، آن‌ها را در

۱. ریزش سقف کارگاه.

۲. پیچ‌های فولادی مخصوص قاب

که برای بار دیگر، جان مردانِ کار گرفته شده است. مردان سراپا سیاه در خفقان سیاهی رطوبت، نورهای بی‌رمق از روشنایی در مه غلیظ و گردوغبار، در سکوت خاموش شدند.

...

صدای خنده و آواز کارگران در هم می‌آمیخت و در ورودی تونل می‌پیچید. یکی از آن‌ها آهنگ محلی سر می‌داد و بخار از دهانش خارج می‌شد

- صبحونه امروز قشنگ چسبیده به گوشه معدهام.

- توام کشتی ما رو با این شکمت. هر روز همین رو میگی!

- راست میگه! کارد بخوره به اون شکمت!

یکی به دنبال دیگری می‌دوید و سنگ‌ریزه به هم پرت می‌کردند و خنده سر می‌دهند.

- هوی طاهری آدم باش! مگه بچه شدید؟!

- دیگه بچسبید به کارتون.

ساییده شدن کف چکمه‌های پلاستیکی‌شان روی زغال سنگ‌های خیس شنیده می‌شود، همه وارد تونل می‌شدند. پسر سرش را در میان یقه کتش قایم کرده و از روی کلاه‌پشمی، کلاه کاسک زردرنگ را گذاشته است. مرد هم با قدی خمیده و چهره عبوسش که میان انبوهی از ریش بلند پنهان شده با پسر هم قدم می‌شود. در ورودی تونل هر دو به آسمان تیره صبحدم و خورشید که از میان کوه‌ها نور بی‌رمقش را می‌تاباند، نگاه می‌کنند. نگاهشان انتظار می‌کشد؛ انگار که جان می‌کند که کوه‌ها را پس

تخته‌سنگ می‌بیند. چشم‌هایش مات و مبهوت به آن می‌ماند. مته را چند بار روی تخته‌سنگ وارد و خارج می‌کند تا سنگ شکاف برمی‌دارد و به زمین می‌افتد. لخته خون غلیظ از گلوله پارچه و گوشت له شده، بیرون می‌ریزد. عرق سردی بر پیشانی‌اش می‌نشیند و با چند قدم به عقب، روی زمین می‌افتد. مرد دستش را از روی اهرم پیکور برمی‌دارد و آن را روی زمین اندازد و به طرف پسر برمی‌گردد و کنار او زانو می‌زند و می‌گوید:

- چه‌ات شد یهو پسر جان؟!

حال پسر منجر می‌شود و قطرات عرق از میان سرش تا روی گلویش لیز می‌خورد و حس می‌کند لباس به تنش چسبیده و خفه‌اش می‌کند. چشم از آن گلوله ترسناک بر نمی‌دارد. مرد دنباله نگاه او را می‌گیرد و می‌رسد به آن پارچه آشنا. رمقی در پاهایش حس نمی‌کند تا از جایش بلند شود. چهار دست‌وپا به سمت آن گلوله حرکت می‌کند. یک‌تکه از پارچه چهارخانه آبی؛ پارچه‌ای که عروسش برای تازه داماد گرفته بود. فریادی از ته گلو می‌آید، حباب بغضش را ترکاند و چنان فغانی به هوا فرستاد که کوه‌ها را از هم می‌شکافت.

صدای قدم‌ها، سروصدای حرف‌زدن‌های بلند و لودر در تونل می‌پیچید. مردانی سراپا سیاهی از میان مه غلیظ گردوغبار، نزدیک آن‌ها شدند.

- آه... ترسیدیم!

- خدا رو شکر زنده‌اید!

همان مرد قدبلند مافوق به حالت زانو زده مرد و پسر روی زمین که پشت به آن‌ها بودند، خیره ماند. نزدیک مرد شد و نگاهش روی ریزش لکه‌های خلط خونی پیش روی مرد و تکه گوشت‌های له شده در میان پارچه و سنگ‌ها قفل شد. نگاه خیره مرد مافوق به دیگر کارگران، فهماند

بزند تا بازهم به میان آسمان بیاید و روشنایی بتاباند. هر دو هوای بیرون را با جان نفس می‌کشند و به یکدیگر نگاه می‌کنند. به خورشید که هنوز خود را نشان نداده، پشت می‌کنند و وارد تونل می‌شوند. مرد با کتی رنگ‌ورورفته که از زیر لباس کار، لباس‌های سراپا سیاه عزا به تن کرده وارد تونل تاریک می‌شوند. تونلی که تاریک‌تر از سیاهی شب است و حتی تاریکی صبحدم دلنشین‌تر از آن است. روزی از نو در سیاهی مطلق غرق می‌شوند.

توت‌های وحشی

صدای کوبیده شدن کوبه فلزی در باجیغ صبحگاهی پرستوها و گنجشک‌ها، مژه را وادار می‌کرد که از رختخواب گرم و نرمش بیرون بیاید. کورمال و چهار دست‌وپا به طرف کمد تلویزیون خزید. هاله‌ای قهوه‌ای‌رنگ را تشخیص داد و دست روی دستگیره‌اش کشید و در آن را باز کرد. دستگیره کسوی کوچک را کشید و دستش را آن تو کرد، دست مشت شده‌اش بیرون آمد. مشتش را باز کرد، عینک را روی چشمانش گذاشت و لبخند پهنی زد. صدای کوبه در لحظه‌ای بند نمی‌شد، همه اهالی خانه را بیدار کرده بود. همه دراز به دراز در رختخوابشان نیم‌خیز شده بودند.

- حلوا خورِ دِ اون در لامصب روباز کن!

- مژه کجایی؟

- در از جاش کنده شد!

- آه... معلومه کیه دیگه!

در کمد تنها با یک لولا به چارچوب وصل بود که با کمی تعلق مژده از جایش کنده می‌شد، با دست‌های کوچکش در جایش انداخت. نیمی از تلویزیون زیر در کمد پنهان شده بود، عینک مستطیلی ته استکانی و لبخندش روی صفحه خاکستری تلویزیون پهن تر شده بود. با نوک پنجه‌اش به سمت در ورودی می‌دوید که انگار نه صدای دری می‌آید نه کسی او را خطاب کرده است.

- سلام بیا بریم دنبال گنجمون!

مژده در میان چارچوب مقابل آزاده ایستاده بود.

- سلام زود نیومدی آزاده؟!

- نه تازه دیرمون هم شده‌ها!

آزاده در یک‌دستش بطری آب کوچکی که پر از خط‌وخش و جای انگشت‌های چرک بود، تلو می‌خورد، با دست دیگرش دست مژده را گرفت و او را برخلاف میلش پشت سر خود می‌کشید. کوچه به‌خاطر تاریکی همیشه بوی نموری می‌داد، بوی گند دیگری همراه نموری بود که از باریکه‌ی خوب خانه‌های اهل کوچه بیرون می‌آمد. مرد همسایه نان به دست، چند قدمی وارد کوچه شده بود، ایستاد و با چرخشی که تنه‌اش به دیوارهای کاهگلی کوچه مالیده می‌شد از کوچه خارج شد. آزاده خم شد و خرده‌نان‌های مرد همسایه که روی زمین ریخته بود را فوت کرد، بوسید و خورد. خرده‌نان‌های دیگر روی جلبک‌های خوب افتاده بود، مژده هم آن‌ها را فوت کرد و خورد. کوچه به‌خاطر اینکه فقط جای عبور یک نفر را داشت، یک قانونی داشت؛ اینکه حق تقدم با کسی بود که از کوچه خارج می‌شد و همه باید از این قانون پیروی می‌کردند و کوچک و بزرگ هم سرش نمی‌شد. به ورودی کوچه رسیدند و با هم گفتند:

- سلام اسمال آقا.

اسمال آقا نان‌های تازه که در هوای گرم تابستان خشکیده بودند روی یک دست نگه‌داشته بود. با دست دیگر گردوخاک را از روی پیراهنش که سفیدی آن از فرط چرکی به رنگ خاکستری درآمده بود، می‌تکاند.

- سلام به خانم خانوما!

اسمال آقا با قدلند و لاغرش به سمت آن دو خم شد و گفت:

- کمی نون بردارید.

آزاده و مژده که انگار از چاه بیرون آمده باشند، دستشان را سایه‌بان چشمان کردند تا اسمال آقا را خوب ببینند. پیه‌ای از چربی دور شکم او زیادی به چشم می‌خورد، آن دو بعد از نگاه به شکم اسمال آقا به طرف نان کشیده شدند. مژده تکه کوچک خشک شده‌ای برداشت اما آزاده نیمی از نان را با دست برش داد. آزاده متوجه نگاه اخم آلود اسمال آقا شد که در میان گودی و سیاهی دور چشمانش ترسناک‌تر شده بود. آزاده که به‌زور لبخند خوشحالی چشمانش بسته می‌شد، دست مژده را گرفت و رو به اسمال آقا گفت:

- دستت درد نکنه اسمال آقا خیر ببینی!

اسمال آقا هم با تکان دادن گردن درازش که مثل گردن لخت خروسی که کرک و پرش ریخته، وارد کوچه شد. آزاده همچنان مژده را که گیج خواب بود پشت سر خود می‌کشید.

- وای گشتم بودا!

خیابان‌ها و کوچه‌هایی را که تک‌وتوک به خود آدم و ماشین می‌دید پشت سر می‌گذاشتند. کنار خوب آب رسیدند. آزاده دست مژده را رها کرد. مژده نگاهی به دستان خود انداخت که جای انگشت‌های آزاده روی پوست

مجبور می شدند تا طول جوبها را طی کنند بلکه چیزی دستگیرشان شود. زانوهای آزاده خاکی شده بود و با پشت دست کمرش را می مالید.

- مژده توام یه کار بکن من خسته شدما! آه!

مژده که فقط به حرکات و کارهای آزاده نگاه می کرد؛ لبهای گوشتی کوچکش با حرف آزاده آویزان شد. پلاستیک را از دست آزاده گرفت و کار او را تکرار کرد.

زانوهای مژده نیز خاکی شده بود و با دست خاکشان را می تکاند و مالششان می داد. نفسهای تندی که بازدم می کرد، پشت عینکش را بخار می کرد. پلاستیک را به کنار انداخت و با همان لبهای آویزان گفت:

- والا منم خسته شدم! ببین کو گنجه؟! کو؟! نیس که!

چشمهای آزاده به بالادست جوبها خیره شد و برقی زد.

- آآ... ببین توت فرنگی!

توت فرنگیهای قرمز با تکههای خیار نصفه و کاهوهای سیاه شده روی آبهای جوب اسکی می رفتند.

آزاده پلاستیک دیگری را از جیبش بیرون آورد و بدون معطلی آن را باز کرد و روی آبها گذاشت تا آنها را بگیرد. با چند حرکات پرشتاب توتها و خیارها را از روی موجهای آب جوب صید می کرد و به بیرون جوب پرت می کرد. موج میوهها قطع شد و آزاده خوشحال از صیدش از میان جوب خود را بالا کشید. دانههای عرق یا آب جوب روی صورتش را با آستین پیراهنش پاک کرد و با نگاه غرور آمیزی به صید خود نگاه می کرد. چند دانه توت فرنگی را در دست گرفت وقتی آنها را می چرخاند نیمه شان سیاه شده بودند. چندتای آن را به بغل مژده انداخت. درست در دست مژده فرو می آمدند.

سفید چون برفش مثل اثر انگشتِ خونی بود؛ با دست دیگرش مالش داد تا دردش بهتر شود. آزاده کنار جوب زانو زده بود و سرش را به داخل آن نزدیک کرد، دم اسبی مویش که نامرتب بسته شده بود بیشتر شبیه به دم قاطر شده بود؛ به داخل جوب می افتاد.

- موت کثیف نشه؟

آزاده سرش را به طرف مژده بالا آورد و گفت:

- آی یادم نبود!

موهای خرمایی و لختش را باز کرد. کش مویش که کش جوراب پاره مادرش بود؛ به دست بست و بار دیگر مویش را با آن جمع کرد و دم مویش را میان گره انداخت که خیس نشود.

- آزاده پلاستیک که نداریم!

آزاده دستش را میان جیب پیراهن چهارخانه اش که لبه آن پاره بود، کرد و پلاستیک بی رنگی را بیرون آورد. با چشمهای درشتش که گویی نیمی از صورتش را تشکیل می داد به مژده چشمک زد و گفت:

- یادم بود!

مژده هم روبه روی آزاده نشست، آب بطری را داخل پلاستیک ریخت و به سمت جوب خم شد. آب خاکستری ای که به سبزی می زد، خروشان در حرکت بود. بوی زهم و گندیده ای از آن بلند می شد که چشمها را می سوزاند اما هدفی که آن دو داشتند مهم تر از این حرفها بود. آزاده روی دیواره جوب دراز کشید و نیم تنه اش را که اندازه ارتفاع جوب بود، به داخل آن خم کرد. مژده هم تا حدودی به داخل جوب خم شد تا با آزاده همراهی کند. پلاستیک آزاده، آبهای جوب را کنار می زد تا آنها ته جوب را ببینند. شن و ماسه و خاک و خاشاک تنها چیزی بودند که آن دو می دیدند.

مژده و آزاده پشت پیشخان استیلی که قد و قیافه‌شان در آن کوتوله و کج و معوج نشان داده می‌شد، ایستادند. سر پر پشت خاکستری از پشت پیشخان پیدا شد. آقا یدی در حالت ایستاده فقط سرش از پشت پیشخان معلوم بود. او خودش را بالا کشید طوری که انگار سوار پیشخان شده است رو به آن دو گفت:

- سلام باباجان. چی می‌خواین؟

آزاده روی نوک پنجه‌اش ایستاد، خودش را به دیواره پیشخان کشید و گفت:

- می‌خوایم مغازه‌تون رو بگیریم با همه چیز میزاش!

آقا یدی مثل اینکه او را برق گرفته باشد، با سر به سمت جلو پرید. چشمانش مثل تیلای بلورین و سیاه ریز شد تا به هدف بخورد. با خود فکر کرد شاید گوش‌هایش سنگین شده است.

- چی چی چی...؟

- گفتم من و مژده می‌خوایم مغازه‌تون رو بگیریم با همه چیزایی که داره پفک، لواشک، بستنی... اووم... همه چیز، همه چی!

آزاده زبان را روی لبانش کشید مژه همه آن‌ها را در ذهنش مرور می‌کرد. آقا یدی با همان حالت قفل شده بود روی پیشخان، دو دستش را روی آن تکیه داد تا خوب آن دو را ببیند.

- حالا چقد دارین؟ اصلاً با چی می‌خواین بگیرین؟

آزاده به طرف مژده رفت و مشتش را باز کرد و سکه را برداشت. با پرشی روی پیشخان پرید و پول را روی آن گذاشت. مژده با صدای شبیه به فریاد داد زد:

- این سکه طلا مونه با این می‌شه همه چی خرید!

- نیمه‌شون گولمون زد... اما خوبه‌ها!

هر دو توت‌فرنگی و خیارها را می‌خوردند و طعم گسی و ترشی را مزه می‌کردند و صورتشان در هم می‌رفت اما این‌ها چیزی نبودند که هر کسی بتواند بخورد، به خاطر همین از خوردنشان خوشحال بودند. مژده که در حال خوردن بود، برق چیزی را با گوشه چشمی دید. سرش را برگرداند که ببیند آن شیء چیست. بلند شد و چند قدمی به طرف آن رفت و داد زد:

- آزاده راس راسی یه چیز پیدا کردم!

آزاده مشغول خوردن و بررسی توت‌فرنگی‌ها بود.

- باور کن اینه‌ها اینجاس!

آزاده روبه‌روی مژده رسید و گفت:

- کو؟ ببینم!

- پلاستیک رو بده من.

پلاستیک آب را به دست مژده داد، مژده گره آن را باز کرد، به داخل جوب خم شد و آن را روی آب جوب گرفت. یک سکه طلایی با انعکاس نور در آب کدر، برق می‌زد. دستش را با پلاستیک دیگری مشت کرد و سکه را از داخل جوب بیرون کشید. مثل گنجی که یافته باشند آن را بالا گرفت و به آزاده نشان داد. آزاده به آن طرف جوب پرید و مژده را بغل کرد و باهم بالا پایین می‌پریدند.

- یعنی با این میشه هر چیزی خرید؟

- آره... آره... هر چی که دلمون بخواد!

سکه در دست مژده بود و آزاده دست مشت شده‌اش را گرفت و به طرف مغازه‌ای در آن طرف خیابان دویدند.

- سلام آقا یدی.

مژده به چشم‌های آزاده خیره شد که از ذوق زیاد کل سفیدی چشمش بیرون زده بود.

- می‌خوای یا نه؟

- اوهوم!

آزاده سرش را خم کرد، مژده را به گوشه دیواری کشید و سر مژده را هم با دستش خم کرد. صدایش را پایین آورد.

- گوش کن ببین چی می‌گم.

- چی؟

- پشت سر من آرام حرکت می‌کنی. زیاد ازم دور نشو! من از هر میوه‌ای که برداشتم توام از اون بردار. خب... بعدشم فقط تا جون داری پشت سر من بودا... خب؟

مژده سرش را به طرف میوه‌فروشی بلند کرد و به آزاده خیره شد.

- خب...

- خب و درد... همین دیگه دنبالم بیا و بعد زود بدو... گیج بازی درنیاریا!

- هان... خب، خب!

آزاده دستش را پشت کمرش حلقه کرده بود و قدم‌های آرامی به سمت میوه‌فروشی برمی‌داشت مژده هم طبق معمول پشت سر او راه می‌رفت. جلوی میوه‌فروشی و داخل آن را دید زد و کسی نبود. سبب میوه‌ها روی هم، روی میز بزرگی چیده شده بودند، آزاده مشت کوچکش را کامل باز کرد و تا جایی که جا داشت؛ توت‌فرنگی‌های سرخ و براق را میان انگشتانش پر کرد. آزاده اطرافش را می‌پایید که چشمش روی صورت گرد و خپل پشت شیشه‌ی ویتربین خشک شد. مرد خپل از روی صندلی بلند شد تا به بیرون بدود. آزاده فریاد زد "بدو" و همه توت‌ها را در دهانش چپاند تا زمین نریزند. مژده

آقا یدی با دست دیگر مویش که روی چشم ریخته بود، کنار زد و چشم‌ها را روی سکه ریز کرد و برای اطمینان رو به نوری که از در مغازه وارد شده بود، گرفت. از روی پیشخان پایین پرید و بعد از دقایقی در فلزی آن را کنار زد و بیرون آمد و گفت:

- دختر جان این که سکه طلا نیست. این سکه بیست و پنج تومنیه.

آزاده و مژده، مات مرد را نگاه می‌کردند. آقا یدی سکه را در دست مژده گذاشت و مشتش را بست. با دست او را به طرف درب مغازه هل داد و گفت:

- یه زمانی می‌شد با این سکه مغازه رو با همه چیزاش یه جا خرید اما

الان دیگه جاش تو جوباس.

آقا یدی آزاده و مژده را مثل خمیری وارفته، از مغازه کند و بیرون کشاند. سکه رو بده من.

آزاده سکه را در جیبش انداخت و گفت:

- تو جیب من جاش امن‌تر.

مژده جوابی نداد و سنگ‌ریزه‌های زمین را با پا پرت می‌کرد.

- نکن این‌طور!

- می‌کنم دوس دارم!

- آه، آه گردوخاک رفت تو گلوم اوهوه اوهوو...

مژده چند قدمی جلوتر از آزاده راه می‌رفت. سرش را برگرداند تا آزاده را ببیند. آزاده رو به مغازه میوه‌فروشی ایستاده بود.

- چرا نمی‌ای پس؟

آزاده به آن طرف خیابان کمی پایین‌تر از مغازه دوید و مژده هم بی‌صدا به دنبال او رفت. آزاده از آستین مژده گرفت به خودش نزدیک کرد.

- ببینم دوس داری یه میوه درس حسابی بخوری؟ هان؟

با صدای آزاده به خود آمد، سیب زرد بزرگی را برداشت و پشت سر آزاده که مثل یک غزال تیزپا در کسری از ثانیه از او دور شده بود، دوید. مژده خوشحال از اینکه چیزی نصیبش شده بود دست‌وپا زنان از میوه‌فروشی دور می‌شد. لحظه‌ای از دویدن متوقف شده بود هر چه دست‌وپا می‌زد حرکت نمی‌کرد. بازوی مژده مثل چوب کبریتی در دست‌های گوشت آلود میوه‌فروش گیر افتاده بود. سرش را به سمت او برگرداند، چشم‌های خونین که زیر ابروهای پهن مرد قایم شده بود؛ مژده را درجا خشکاند. با گزیدن لب‌هایش، سیبل فر خورده‌اش را می‌جنباند. میوه را از دست مژده قاپید و با رویه کفش، تیپایی نصیب باسن کوچک مژده کرد. مژده با صورت روی زمین پرت شد و از ترس از جایش جهید و با چشمان و شلوار خیس شده پا به فرار گذاشت. مرد با پیچ و تاب شلوارش را بالا کشید اما شکم برآمده‌اش اجازه نمی‌داد تا بالاتر از آن برود.

– کره‌خر دیگه اینورا نبینمت!

آزاده روی سکویی نشسته بود و سرش را به چپ و راست می‌چرخاند که مژده را دید. آزاده از جایش بلند شد و به طرف مژده دوید. مژده هق‌هق کنان از کنار آزاده رد شد.

– من چی کنم خودت گیج بازی درآوردی!

– خهه... خهه... فه شوو!

آزاده به شلوار قرمز مژده که فاقش زرشکی رنگ شده بود، نگاه کرد. به کنار او رفت و با او هم قدم شد. دستی رو دهانش کشید تا آب قرمز توت‌ها از صورتش پاک شود.

– باور کن خودمم ندیدم اون خیکی اونجاس.

– خخهه... ففف...

– باشه باشه فهمیدم.

مژده روی سکویی نشست و آزاده در کنارش ایستاد. گریه‌اش بند آمده بود و پشت‌سرهم هق‌هق می‌کرد. صدای بعبع گوسفندها در خیابان می‌پیچید. ابرام چوپان با عینک ته‌استکانی‌اش با قد بلندش که از فرط کهولت قامتش شبیه به یک عصا شده بود، دست به چوب در پیش، قدم برمی‌داشت و گوسفندها مثل براده جذب آهنربا، پشت سرش می‌رفتند. مژده از جایش پرید و به لب چوب رفت تا آن‌ها را از نزدیک ببیند. از ابرام چوپان خوشش می‌آمد چون مثل او عینک داشت.

– سلام ابرام چوپان.

ابرام چوپان چوب‌دستی‌اش را بالا برد و با نگاه به مژده گفت:

– سلام بيم.

هق‌هقش آرام گرفت و چهره‌اش خندان شد. گله گوسفندها گردو خاک زیادی در خیابان به راه انداختند که هر دو به سرفه افتادند. آزاده هم کنار مژده ایستاد و همان‌طور که نوک یقه پیراهنش را می‌جوید، گفت:

– ببین منو!

مژده که با نگاه گله را دنبال می‌کرد گفت:

– هان؟

– دیروز ابرام چوپان شاخه برگی دستش بود تا گله رو به خونه ببره. بگو

چی دیدم رو شاخه‌هه؟!

مژده که فکر می‌کرد آزاده دارد سر حرف‌زدن را با او باز می‌کند تا آشتی کنند، جوابی نداد. آزاده متوجه بی‌تفاوتی مژده شد و با سقلمه‌ای او را تکان داد.

– خنگ خدا شاه توت بودن. می‌دونی شاه‌توتا!

بغل هم بالا پایین می‌پریدند و جیغ‌های کوتاهی می‌کشیدند. با استتار در پشت گوسفندها خود را به درخت رساندند. ابرام چوپان در سایه تخته‌سنگی دراز کشیده بود و کلاه حصیری روی صورتش و چارقد پوشیده و ریش شده‌ای روی آن بود که سوراخ‌های پاره کلاه را بیوشاند. آزاده دمپایی را از پایش درآورد و پابرنه از درخت بالا رفت. شاخه‌ها را می‌تکاند تا شاه‌توت‌ها بریزند. مژده دهانش را باز کرده بود تا توت‌ها در دهانش بیافتند اما این اتفاق نیفتاد، خم می‌شد و آن‌ها را از روی زمین بر می‌داشت و می‌خورد. ابرام چوپان صدای غیرمعمول خش‌خش شاخه‌ها را شنید از پشت تخته‌سنگ بلند شد و دو دختر بچه تک‌وتنها را کنار درخت دید. روی مژده دقیق شد و شناخت. چوب‌دستی‌اش را به دست گرفت و در هوا می‌چرخاند و هوار می‌کشید:

— آی اینجا چی کار می‌کنید آهای؟! —

هر دو متوجه ابرام چوپان شدند و از ترس مژده در میان علف‌های بلند زیر درخت دراز کشید و آزاده روی شاخه‌ای قدم گذاشت تا به پایین بپرد که شاخه نازک بود و زیر پایش شکست. از همان ارتفاع که اندازه یک آدم دراز بود افتاد. صدای ناله‌های آزاده بلند شد و مژده از ترس مثل برگ کوچکی در باد می‌لرزید. خود را با همان لرز به آزاده رساند و با گریه‌های او گریه‌اش گرفت. ابرام چوپان بالای سر آن‌ها رسید و بدون حرفی روی آزاده خم شد تا اوضاع پایش را ببیند.

— چت شد بَبم؟ نمی‌خواستم بترسونمتون! بذار ببینم پاتو.

آزاده میچ پایش و مژده هم او را بغل کرده بود. ابرام چوپان دست آزاده را کنار زد و دستی روی پای او کشید و بار دیگر کمی محکم‌تر که صدای آخ آزاده بلند شد.

مژده به سمت او که درست دم گوشش نجوا می‌کرد، برگشت.

— راس راسکی؟

— آره دروغم چیه!

صدای قورت دادن آب دهان مژده در میان هیاهو شنیده می‌شد.

— دلت خواست.

مژده صورتش را برگرداند، لبانش را کج کرد و گفت:

— نه زیاد.

— می‌دونم، دلت خواستا!

— جواب مامانامون رو چی بدیم؟

— فکر اونه شو نکن، زود برمی‌گردیم. حالا بیا بریم.

آزاده دست مژده را گرفت و به دنبال گله راه افتادند. آزاده با دست

گوسفندها را پس می‌زد تا در میانشان راه بروند. در میان گوسفندها پنهان

شدند تا کسی آن‌ها را نبیند. سرشان میان یقه فرورفته بود و مویشان به

رنگ خاک شده بود.

سرشان را بالا آوردند، دشت و درختان سرسبز را می‌دیدند. دست یکدیگر

را فشار می‌دادند و با خنده‌های ریز خوشحالی می‌کردند. بوی پشگل و خاک

همراه شاش درآمیخته بود و مجال نفس کشیدن نمی‌داد. گاهی گوسفندها

به آن‌ها فشار می‌آوردند و بین پشم‌هایشان فشرده می‌شدند. گله بازتر شد

و آن‌ها توانستند فضای بیشتری برای راه رفتن داشته باشند. هر گوسفندی

به طرفی می‌رفت و مشغول چرا می‌شد. درختان زیادی در حصار آجری یا

فنسی بودند، تنها یک درخت قطور و بزرگ رها شده میان دشت بود. شبیه

به هیچ یک از درختان در حصار نبود. آن همان درخت شاه توت بود. شاخه

و برگ‌های پیچ‌درپیچ آن مثل جنگل کوچکی درهم‌تنیده بود. هر دو در

آزاده سرش را تکان داد و دستان مژده روانه جیب او شد. کار مژده تمام شده بود و منتظر ابرام چوپان بودند. ابرام چوپان با چابکی به سمت آن‌ها دوید. قطرات عرق از روی چین‌های عمیق صورتش و پوست آفتاب‌سوخته‌اش روی پیراهنش سرازیر می‌شدند. شاخه شکسته که پر از برگ و توت بود را به دست مژده داد و پشت به آزاده نشست.

- بیم زود بشین پشتم تا گوسفندا پخش وپلا نشدن.

مژده سر پا ایستاد تا به آزاده کمک کند که سوار کول او شود.

- دستت رو محکم بگیر دور گردنم که نیوفتی.

آزاده هم مثل بچه میمونی چنان دست و پاهایش را به ابرام چوپان چسبانده بود که او بدون گرفتن پاهای آزاده سرپا ایستاد و با قدم‌های تندی که مژده عقب می‌ماند خود را به گله رساند.

- بیم اون شاخه رو بگیر جلوشون، طوری بکش که بیان دنبالت ولی نذار زیاد بخورن. خب؟

- چشم!

بقچه غذایش را روی به چوب بست و روی شانه‌اش گذاشت و رو به آزاده گفت:

- بیم حواست باشه بقچه نیوفته.

هر سه مقابل گله می‌دویدند که گله منحرفه نشود و به طرف سبزه‌ها هجوم نبرند. مژده هم با شاخه توت گوسفندها را گول می‌زد. آفتاب به میان آسمان رسیده بود و سوزش نورش علفزارهای دشت را سوزانده بود چه رسد به آدم. آزاده هم آرام گرفته بود و زیر سایه کلاه حصیری ابرام چوپان نوک یقه‌اش را مک می‌زد تا درد را فراموش کند. مژده به درختان باغ‌ها نگاه می‌کرد، سیب و زردالوها به او چشمک می‌زدند. با کشیده شدن شاخه به

- چیزی نشده بیم خدا رو شکر فقط ضرب‌دیده و نشکسته!
هر دو به ابرام چوپان خیره شده بودند. اشک مثل رود کوچکی، گردوخاک صورتشان را شسته بود. از جیب بزرگ شلوارش دستمالی بیرون آورد و از شاخه شکسته در کنار چوبی شکست. پای آزاده را آتل‌بندی کرد.
- بیم واسه احتیاط می‌بندم که درد نکشی.

باد علفزارها را خم می‌کرد و موهای آن دو را نوازش می‌داد.

- حالا چطور تنهایی اومدین؟

هر دو سکوت کردند.

- نگید که با گله اومدید که بیچاره میشم!

هر دو سرشان را پایین انداختند. ابرام چوپان با دو دستش روی سر کوبید.
- با وضع پای تو بیم، با گله که تازه دارن می‌چرن چه خاکی به سرم بریزم.

روی دوزانو نشست و از زیر عینک به آن‌ها خیره شد و به فکر رفت. مژده دستان آزاده را می‌فشرد.

- چاره‌ای نداشتین واسم باید گله رو راه بندازم بریم وگرنه کی جواب ننه باباتونو میده جز من بدبخت!

ابرام چوپان از جایش بلند شد و چوب‌دستی را به دست گرفت و گله را به یک سمت هل می‌داد. گاهی با چوب‌دستی بر تنه پشمالو و سرشان می‌کوبید تا حرکت کنند؛ آخر زبان‌بسته‌ها تازه مشغول نشخوار علف‌ها شده بودند. مژده هم خاموش توت‌های اطرافش را جمع می‌کرد و جیب‌های شلوار و بلوزش را پر می‌کرد. همین که آزاده آرام گرفته بود از او دور می‌شد تا توت‌های آن طرف‌تر را جمع کند.

- آزاده تو جیبم دیگه جا ندارم، بذارم تو جیب تو.

دهان گوسفندها، مژده به خود آمد و به زور آن را از دهانشان بیرون کشید.

- ابرام چوپان این باغا مال توان؟

- نه بيم مال خداس!

- پس چرا خدا به ما نمیده؟

همان طور که نفس نفس می‌زد، حتی هرم آفتاب از میان کلاه حصیری و سریند مندرشش، سر طاسش را می‌سوزاند. با مکث طولانی و با نفس نفس‌زدن گفت:

- چون به کسای دیگه داده.

مژده که زور می‌زد تا به قدم‌های بلند او برسد در میان هیاهوی گله

داد زد:

- می‌تونم برم از شون بخوام یکم به ما بدن.

او سرش را به معنی نفی تکان داد و مژده نفهمید تیک دویدنش است

یا نه گفتن.

- این همه اس‌خ‌ب، بدن خب!

- چون ماله خودشونه به هر کسی که بخوان میدن.

گرما سر کوچک مژده را می‌سوزاند و او هم سرش را می‌خاراند، گفت:

- آخه خیلی زیاده! یعنی یه کم هم نمیدن؟

پیراهن ابرام چوپان خیس از عرق به پشتش چسبیده بود و از سؤال‌های

مژده کلافه شده بود گفت:

- بین گوسفندا رو می‌بینی هر اندازه‌ای که واسه یه روز بخوان میان

می‌چرن و برمی‌گردن... هوف... صاحب این باغا اینو نمی‌فهمن!

مژده که سردرگم شده بود و جواب سؤالش را درک نکرده بود گفت:

- یعنی می‌گید از گوسفندا یاد بگیرین؟!

ابرام چوپان قهقهه بلندى سر داد و مژده را با معمای ذهنی‌اش رها کرد. باغ و دشت‌ها را رد کرده بودند و به آبادی رسیدند. خیابان‌های طویل و خاکی را می‌گذراندند که پیکان سفیدی کنار زد و زنانی از شیشه‌های آن دستشان را به بیرون تکان می‌دادند. پیکان ایستاد و زنان به طرف چوپان و گله می‌دویدند.

- وای من... خدا بهمون رحم کرد.

- جونم مرگ شده‌ها کجا بودید.

- ذلیل بشید ایشالله! هزار بار مردیم و زنده شدیم!

زنان با بلوز دامن و پیرهن‌های رنگی و گل‌من‌گلی به آن‌ها رسیدند. هر کدام بچه‌اش را در آغوش کشید و مادر آزاده او را از کول ابرام چوپان پایین آورد و بغل گرفت. خوشحالی مادرها فروکش کرد و بچه‌ها هم که از خوشحالی گریه می‌کردند و آب چشم، دهان و دماغشان یکی شده بود با نیشگون‌های محکم مادرشان بیشتر به گریه افتادند.

- تو گریه که می‌کنی پس بیشتر گریه کن!

- ذلیل‌مرده بریم خونه حسابت رو می‌رسم، با پاهات چی کار کردی

دیگه، ها؟!!

- ابرام خان خیر ببینی واقعا! خیر ببینی ایشالله!

- آره والا دستت درد نکنه این یتیم مونده‌ها را رسوندی بهمون!

ابرام خان که با سکوت و سر تکان دادن به راهش ادامه داد و گله را به

راه انداخت. راننده پیکان فریاد زد:

- آی خانوما کارتون که درست شد یه فکری به حال من کنید!

زنان که عصبی بودند با صورت‌های مچاله شده رو به او کردند:

- میگی چی کنیم حالا؟!

- بابا مگه نگفتید ما رو برسون ما هم واست سکه پیدا می‌کنیم! تو چه خراب شده‌ای گیر کردم!
زن گره روسری‌اش را محکم‌تر کرد، دست روی کمرش گذاشت و گفت:

- چی میگی؟ خودمونو بکنیم سکه واسه شوما!
مرد دستش را روی فرمان ماشین کوبید و گفت:
- بخشکی ای شانس! بابا گوشیم گم شده! کارم گیره، حداقل با تلفن عمومی زنگ می‌زنم. تو رو خدا یه کاری بکنید.

زن‌ها با جیغ و هوار روی سر مرد خراب شدند و مجال صحبت به او نمی‌دادند. دستشان را داخل ماشین می‌کردند تا مرد را بترسانند.

- پس پول کرایه رو بدید!
مژده و آزاده در میان گریه به یکدیگر نگاه کردند و آزاده دست در جیبش کرد. سکه قرمز شده با آب توت را به سمت مادرش گرفت و گفت:
- این به دردتون می‌خوره؟

نگاه‌ها به سمت آزاده برگشت و با دیدن سکه در دست او ساکت شدند. جیب آزاده سرخ از رنگ توت‌ها شده بود و از دور پشت پیراهن ابرام چوپان که سرخ شده بود به چشم می‌خورد. هر دو در میان گریه می‌خندیدن.



نشر مَهْرِي

منتشر کرده است:

داستان فارسی

مجموعه داستان کوتاه

بدون مجوز • مهتاب قربانی

سوّمین نشانه • الهام امانی

پاچراغ • علی اصغر راشدیان

خانه غزل خانم • علی اصغر راشدیان

و ناگهان پلنگ گفت زن و داستان‌های دیگر • عزت گوشه‌گیر

از باران گیلان • کیهان خانجانی

سودابه در آتش • خورشید رشاد

ظلمت روی پایتخت • سروش مظفرمقدم

عقربه‌های هرز • معصومه محمدی (شهرزاد)، زینب زمانی‌زاده

یکی هست یکی نیست • سعیده زادهوش

برهنه و برهنه • محمد عالی محمدی

یک وقتی یک جایی • پریسا عطاری

غوزک پلاتینی • مصطفی عزیزی

شکوفه‌های گریبان • رضا اغنمی

صفر بهتر از هیچ است • علی اصغر غفوری

از درون گذشته • فریدون نجفی

هوس ماهی سفید در مرداب • بهار بهروز‌گهر

حضرنامه ابرقو • رسول نفیسی؛ تصویرگر: بابک گرمچی

داستان‌های سوسمارنشان • گردآورنده: رضیه انصاری

قصص الحيوانات • هادی طاهری

انصراف از نقره‌شویی • آرش تهرانی

جزیره‌ای‌ها • نازی عظیمیا

حجم ناتمام عشق • ترانه مومنی

خب، یک چیزی بگوید! • خلیل نیک‌پور

مجسمه‌ساز فلورانس • هادی طاهری

حسن آباد • حمید فلاحی

نیلاپرتوی • مهسا عباسی

بعد از آن سال‌ها • حسن حسام

کارنامه احیاء • حسن حسام

روز چهل و یکم • هلیا حمزه

مردگان سرزمین یخ‌زده • بهار بهروز‌گهر

در من زنی زندگی می‌کند • مژده شبان

القبای گورکن‌ها • هادی کیکاووسی

روزی که مادر سگ شدم • نوشابه امیری

هلنا گذاشت و رفت • سانا نیکی‌یوس

مردی آن‌ور خیابان زیر درخت • بهرام مرادی

خنده در خانه‌ی تنهایی • بهرام مرادی

آن زن بی‌آنکه بخواهد گفت خداحافظ و دختری بنام بی‌بی بوتول دزفولی •

عزت گوشه‌گیر

روزی روزگاری رشت • مهکامه رحیم‌زاده

داستانی برای مردگان • رضا نجفی

گرد بیشه • رضا مکوندی

کلاغ‌های پایتخت • لیلا اورند



MEHRI PUBLICATION

Novel, Short Stories Collection * 54

The Third Sign

Elham Amani

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from
the British Library | ISBN: 978-1-915029-46-1 |
| First Published Winter 2022 | 152 Pages |
| Printed in the United Kingdom |

|Book & Cover Design: Mehri Studio|

Copyright © Elham Amani, 2022.
© 2022 by Mehri Publication Ltd. \ London.
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or
transmitted in any form or by any means,
electronic or mechanical, including
photocopying and recording, or
in any information storage or
retrieval system without the
prior written permission
of Mehri Publication.



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com



ریچارد براتیگان در تهران • حامد احمدی
پشت چشمان یخزده • نگار غلامعلی پور
اما من حرفامو تو دلم می گفتم • فرامرز سیدآقایی
دو زن در میانه ی پل • نیلوفر شیدمهر
کافه در خاورمیانه • سعید منافی
اشک های نازی • رضا اغنمی
سیندرلا بعد از نیمه شب • فرزانه گلچین
سوت • فریبا منتظر ظهور

رمان

مردم رنج (شش جلد) • مرتضی فخری
انجیل میرزا • محسن زهتابی
در ساحل پانزدهم سپتامبر • ناهید کبیری
در چنبر روایت • مجید دانش آراسته
جزیره نفرین شده • مهدی رحمانیان حقیقی
نقطه امن • ایوب چاوران
هوم • لیلا میرباقری؛ تصویرگر: گلی اصفهانی
شکار • زکریا هاشمی
طوطی • زکریا هاشمی
رنج مدام زیستن • رضا بهرام پور
عیار • زکریا هاشمی
سن خوزه شهر پرتقال های سرگردان • لیلا امانی
درخشش چشمان کف دستم • مهدی رئیس‌المحدثین
راهنمای جامع جنگل بوق • رضا جعفری
من، منصور و آبرت • فرخنده حاجی زاده
ماه طلعت • ژبلا آقاریعی

The Third Sign
Short Stories Collection

Elham Amani

www.mehripublication.com

صدای جیغ پرندگان و نوازش نسیم سردی روی گونه‌اش، او را وادار به باز کردن چشمانش کرد. نور تند خورشید از پس ابرهای سفید و خاکستری چشمانش را می‌زد. حس سرمایی در تنش پیچید و به لرزه افتاد. سنگینی روی سینه‌اش احساس می‌کند که گویی سینه‌اش شکافته شده. تن و لباس‌هایش، سنگ و ماسه‌های زیرش خیس بودند. دستش مثل اینکه به چیزی چسبیده باشد از جایش کند و با حرکتی که انگار آن سنگینی را بخواهد پس بزند، خیز برداشت تا بنشیند. دستی روی سینه‌اش کشید. پیراهنش نهدار بود اما دردی از میان سینه‌اش بلند شد و آن درد برطرف شد. اطرافش را بررسی کرد، تپه‌ها سر جایشان بودن بدون هیچ خاک‌برداری. همه چیز مثل روز اولش بود. دستانش را سایه‌بان چشمانش کرد و به هلال رنگین‌کمانی که در آسمان پدیدار شده بود باذوق نگاه می‌کرد. بوی مطبوعی را حس می‌کرد، تکه کوچک از شیء خوش‌بو را کنار دستش دید. آن را در دستش گرفت و بوید، به یاد طوفان شب قبل افتاد و جمله‌ای در ذهنش تکرار شد:

- رنگین‌کمان نشانه عهد خداوند با تمام موجودات زنده است که بعد از طوفان نوح، دیگر زمین را بر اثر طوفان ویران نخواهد کرد.

از داستان سومین نشانه

ISBN: 978-1-915029-46-1



9 781915 029461

£ 15.00



www.mehripublication.com